

دیدم که سرک را بوز خواب سپید کرده
 آن غم خورد در یاد آن وزه در آتش
 کما که چند شب من دولت بهم نختیم
 بل فرود آید در کوه هر حساش
 یکشنبه بخت چندین کس باغ کز خون
 چو فی اسد سپیدی چون سبزه گاش
 آهون خود ده سبزه سبزه بخوردی آه
 روح اقدس بر پیش زنده بیکل او
 ز عدل شاه که ز پیوخ نوبه در آفاق
 شهنشاهی که صحرانسیم اضافش
 کبیر و اطمینان تنوع و آهتلاهی خلاف
 در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصل
 بروم هزار سبزه خونین کفم بچاک
 چو زال بسته قسم نو حدان کفم
 چندی نفس بخت ایل صفا زوم
 دشمن مرا کشت کند دولت و آتش
 جان دل خود بر بسام باغ خلد
 بروم از زانو گیتی بکند و در اندر ستم
 مرغ طلوعی جان پیش من چون آید
 بر که چون تاب کوزان افتد صبح
 تو را انسان که سر کبریا ن فروزند
 منع شدند رسام خنده زان صدم
 پیش که طاهوس صبح پیفته تازین
 گوهری آشت در دخیلش سخن
 نوز چرخ کمن نیست بخر جام می
 تا همه بر فال مید جان تک فعل
 ای لب در لغین صوره و افی هم
 در خستی و وی بجز از کی عروس
 خاک تو ام سایه دار سینه زین
 کز شب از عیب عیب ساخت طلسمی
 برزه سپید که کوی زرا خزان
 آب نیم شد شفق بر خم و شب زکن
 ازین کوشش آسمان زنده نو بر می

از نسیه کاه سوز که م سبک
 چون مشکف بچند نوت و نریش
 اندر کاب خسرو در موبک جلاش
 بل آب زهر شیران در آتش قاش
 هشتم زمین باشد گرفت زان قاش
 از ضربت الف سان کردی حسین
 انی شدی پادای از حشاش

کشم دیدی آفرایات کف نهت
 دان تیغ شاه خردان آتش نای دریا
 رضا بگردیدم کز خون شرم شیران
 آهخت تیغ بندی چون چشمت مصفا
 بر شخص شرمه شیران از خون قاش
 از دو تیغ خسرو چون سبزه نشود
 دریا ز شرم بودش کبرخی چو زین

در مدح سلطان کشته

تذهر در دم افغان کنستد تریق
 دل زمین خفتان دم زمانه فراق
 ز بسکه جان بزدای چو جسم فراق

سحر کنی که بیان کز شنید تیغ چو جیح
 تو آرد و آرد بر آنچه بخوی چون بدن
 کمانم که زار و آج تیره زیرا شیر

در هسکام محبوبی در ذکر حال خود کشته

یکچند بی بر دامن در آورم
 حاشا که من شکست بشم آورم

چون کار حالتش تر که بر کف
 نندید تیغ مید با آج کجا ست تیغ

وله اینها

لا جرم معذورم از جز خویشتن بیگم
 هوشی کوزن را بسجده بر آورم
 سحر آورند من بیضا بر آورم

پیش شرم مغرم ز آهین باشو بیدار
 قدی از بر چرخ کف در میر آورم
 خا خا چو ما بر کشم و پس یک عصا

در مدح شروانشاه منوچهر کویه

منع صراحی کت بادیه خشمم
 حاد زب خاک آتش تر در شکم
 داغ سکی بر نسیم بید کف ام
 در یعنی جنج تو عجزه بندی صم
 عین منقل چهرت در خط منقب رقم
 بسته در آنگوی چه قبای ظلم
 از لب غم نیمه خرق در آستینم
 حلقه کوشی شود بر در شاه غم

نایب کل چون نی سانی مل هم تو با
 خون زان که هست خون و زان
 خسرو میشد جام سام تهن جام
 مردم آستینت لعل تو از بوسه شام
 کرد رخ آفتاب زرد فوره زان
 کشتی ز شمشیر نازن بره گرفت
 ماه ز کشت غلغلی چو آن چون
 مهدی تاج کشتش آدم شیطان شکن

دان همه جان می چتر فلک خلاش
 در باشد خورشید آتش شده ز کاش
 گلگون دای از خون شاه فلک فاش
 تا بگرشت سیرب از پیشه ز کاش
 متقاضش بی مقررانه فاش
 کستان پیش فنی هم کور که هم غاش
 اما چار بخت انگ زمین فاش
 خود کشید چرخ منخ نازنی فاش
 چهار طبع مخالف شد بخت و فاق
 بغرم زدم کند از برای کینه سابق
 فرشته وار نشسته بر اشبجی پراق
 خلیق در کار زو جان کند خلاق
 چون بستان دیده بزاد در آورم
 تا رحمتی بجا طهر همین در آورم
 که توجگاه ساغر و دشمن در آورم
 تا چون حلش دست بکرون در آورم
 آخر منشدش به مثنوی در آورم
 که چو از چاه اشج و پنج در شدم
 که با سپاه می بند و ستان آورم
 کان سرو باد از آتش سوزا آورم
 ده چشمه چون کلیم ز خارا آورم
 ببلد با رخ و اردقت سماعت ام
 از می پنهان بار پنهان مجلس ام
 جان بچانه بده بر چمن جان بگم
 صیقل رنگ بوس هم زخم ستم
 خضر کند سپاه شاه فریدون حشم
 افی تو دام دیو حوره تو هر هم
 تا بخدائی شود عیسی تو شتم
 ناز نام بر جوشش ناز نام در هم
 بر فلک از راه نوشد کسین علم
 کزین سخن اوید بسرد و دانش دم
 خلق چو طفلان شاه بنون و تسلیم
 موسی دریا شفاف احمد جبریل دم

شرح کوشش و ناز عرق بحسب روبر
 شرح برهان رسوخ و کاه وجود
 ملک خراسان است و کف انبار غیب
 خضر توفیق تو سازد تا یک روح
 از تن شمشیر تو در ستمندان مرقوم
 که زنی غرور غرق غم خراسان کنی
 شیدایی چون که بر تن گاه لرز
 طفلی و طفیل منت آدم
 پرورده و جنج تست عیسی
 ای شهنش جاست عالم
 از رفتن منت بر تن دهر
 قنف علم تو در دم مسیح
 تاب و تب او بسین نیا بر
 در کرد کاب ادبی دو
 مختار عجم بهاد دین گنگ
 ای کل کما کیت تو برده
 که چه شعرا بی است امروز
 مرخاتم ترا چه نقص اگر هست
 طبع تو شناسد آب شرم
 شردان مرابعت می شنود حی
 عدلی قیم مانده ز پور قباد کشتا
 سر شهر بنام طلف تو ام نی اسپر شردان
 جویم رضات شاید کرده و لقی نجومیم
 پنجم عیضا شاید که طلف سر ز نه پنجم
 نکست جودت یا هوای صفایان
 دولت وقت خجانه زاده چو جزا
 لاجرم اینک برای بده خورشید
 مدت سی سال شد که از سر اخلاص
 کعبه جاست تنهای من شد از ابراک
 اینهمه کردم بر ایگان نه بر آن طبع
 این صفایان مرادی ز چو کوسینه
 جرم زنگار پس هتاب بر ستاد
 داد صفایان ابتدا هم که درست

شرح جلالش و ناز نور کف کیم
 ظلم بفرمان تو پیش ملک چاه علم
 سوی هکت تویی ملک شهبان خرم
 چون کجاست بر کشاد فنی ز نام غم
 چون صف اصحاب فیل و المند زلم
 که سواران کند چهره کرده و نازم

اقتش تیش چو تافت پیش بود پس
 در عجم از دوست پیش نیل خیم
 غنن بود کج عرش خازن و دین
 که خرد ترک دروم نام حساب اند
 که عجم است که بر آب بت لانتام
 که چو شک سیاه خاک چو کوه رخ

در مدح خواجه بهاء الدین کویه

استن لیل منت مریم
 در چاروی هفت طارم
 پر فطنه زر سیاه طعم
 بر پرق شاه دودخت پر عجم
 کاند دلش آتش است مدغم
 در کرد خالی و هسی عجم
 منشور جلال از دست مجرم
 از دیده آخر الزمان غم
 اینطایفه را نم مقدم

در سینه با خیال زلفت
 که یاره کنی ز ماه و که تاج
 و ز آمدن تو دست کیتی
 خاقانی را توئی همه روز
 از خوارم آرم بر این بت
 تا خورشید می پیاوه پسند
 بالطف کنش گرفت تریاق
 در وصف تو کی رسم بخاطر
 هر چند در ایندیار محسوس

وله ایضا

جز در که تهنن کیش خرمی دارم
 که فسخ ز ای بی مادر می دارم
 کابجا بروی لطف تو شکستی غم

همدی که چند تهنن شمشیر شاه کویه
 رایات او چو دیده لغیب بهشت کشتا
 مرتب برفت خلف هر دو کی کویه

در صفت صفایان معذرت از بجای بچه الدین

بعلتانی و مدح جمال الدین

مادر بخت یکانه زای صفایان
 دست مسیح است سر بر کاف صفایان
 زنده همیشه شتم و فای صفایان
 دیدم اگر مست ستمای صفایان
 لانس زریایم از خطای صفایان
 من پی کرده ام بجای صفایان
 اینت به ستاد صدق صفایان
 که چه صفایان باشد ای صفایان

دیدم خورشید چشم در همیشه
 دست خضر چو تافت چشم در باز
 روح دو فاروقی بر چو کوه کنم من
 کعبه در شده داد مقه سبزش
 دیدم چه آنگه بود روز و سیاه غم
 دست و زبانش هر انداد بریدن
 این کرا تخم با کوه نه مصریت
 سبب صفایان الف فرد در دول

باده تهنن چو تافت پیش بود پس
 در عرب از باده تهنن چو تافت
 ظلم بود به شرح حاکم او بود گم
 نیت عجب که نهادم فحوت هم
 کاینه زینام تن چو زنی لا تخم
 هر دو جنوطه خنا از پی خصم و خدم
 تک بکار از چو ماه گاه و کوه هم
 خردی زبون منت عالم
 طوبی است در آتش جنم
 که ز کبده ای بخاک و که کشیم
 افراخته استنین مسلم
 روزی ده در ز دار و محرم
 وز چون سازد شش این تخم
 خورشید که فر از ادهم
 چون چشم کوزن کام ارقم
 بر عرشش که بر شود به سلم
 بسته است مراقتای مبرم
 انکشت کبیر محشل خاتم
 دیلم داند ترا و دیلم
 دجال را بود و خاک ستری دارم
 زین است تریاغ لقا عوری دارم
 کشتی نکست منت هر کنگری دارم
 دارم هیچ صبت که تخم خرمی دارم
 دارم شیر زید اگر اعلکری نذر م
 جهت جودت یا قای صفایان
 از حد تک سره زای صفایان
 کرد تخم خاک پای صفایان
 صد و جمال آند و مقدا صفایان
 تا نسیم که راه دای صفایان
 کردم طینان و از بجای صفایان
 عتب شرح و پیشوای صفایان
 آری مصرت و دستای صفایان
 تا خرم آسب جا کرای صفایان

که صفای جزای من سبب کرده
 خط مشردان که نامدار بن شد
 آن لیل عبرت من زنده گنگی آن
 یکره زره در جلد منزل به این کن
 اسسند ایوان کبست های من را
 گوید که تو ز خاک تا خاک تو ایم اکنون
 با بار که اویم این فست ستم بر ما
 بر دیده من خندی کاینجا چه میگرد
 این است همان که گاو از نشان بد
 است بهت زمین یک غرابت بجای
 کسری تیغ زدی و زدی به زمین
 پرویز کونک شد از کشته کتر کو
 خون ل شیرینیت این می که به درین
 دو شرح سلطان چرخ زلفت بهر بستان
 داد کبسته طلام سایه خاک سیاه
 شام مشبه نمود چشم ماه و لعل
 سحر و سحر شوق وی هوا کرد شوق
 دیدن نادیدنش بود بزرگ خلق
 و ز بر آن بارگاه بزمی بود خوش
 و ز بر او سندی آنکه خوا بود
 کشت به تیاره کان بت پیش از آن
 کرم دریا نوال سفید خواهد مال
 تا خبر بپس او در ملکوت او شاد
 دشمن قوی بود با تو برابر سیاه
 ای نایب عیسی زود در میان
 وصل تو بیزیرت سیمرغ
 گرفتند نباید که خیزد
 از شاخ مشکوفه ریز کونی
 در پیکر باغ شکل ز کس
 تا غنمت ریح صورت میدزدان
 غمشید دهرت بر بگفت آفتاب
 عکس شکوفه شاخ بلبل آب او شاد
 فریم در مشیزه باغ نخل طبع پدید

در مراجعت از کوه مغلّه و درود بدین دیدن
 آثار ایوان کسری منبر بوده است

از دیده دویم در جلد بر خاک این کن در سلسله شده در جلد برین سلسله پیا کامی و سرورانه مشکلی او سر من خندان بر قصر تمسکار کنی چه رسد خندان خندند بر آئینه کاینجا نشود کریک دیلم تک با بل هندو دهنه کستان در کاس بر هر زخون ل خوشتر است بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان ندین تره که بر که ره کم تر کار خوان زب و کل و پز بهت این هم که نند چنان	از آتش حسرت پیکر یان بگره جلد دندان هر قهری پندی بهت نو از خود خند محی با نیم در در سر گویند کون کرد هست ایوان کنگر این است همان ایوان کنگر شمشیر از بهب پیاده شو بر نعل زمین رخ بنی که بود آنکه در تیغ سرش سرید بر دیده بزرگترین تره کسرت کمی که با چشمش آنتا جوران یک از خون ل غفلان خاسخ آینه
---	---

در طرح خاقان کسری و شاه

هر که ندین کسری در زمانه و آن یک جرم طالع کشت پیدا زمین که چو جمال عین که چو خیال کان حور شایانده غیرت حور جهان کو مست تا شیر صد صورت معنی جان بام خندان را مست شب پستان خواجگ کیتی کشای صاحب خسرو نشانی	چو کس پند در کشت نهانی ریغاک دهت چو آینه کسری خیال پر از بر ایوان با بارگی بود خوب و ز بر آن بگناه نوبتی خسروی دیز آتخو ابگاه طارم پیری سی بدر سپهر کرم صدر کرام عجم لفظ که با باد غیرت ابر بهار
--	--

وله ایضاً

دی کرده آتش آب جیوه پرورده بسایه سلیمان طیره منشی هر طره نشان کرد هست تک ستاره باران چشمی است که بر چشمه است ترکان	ضج تو غنم سزده برده جانما از جور تو در میان عشاق لی باوه زرفشان بنا شیم نیک و سیسی لاله ناک با هم کل و سبزه و بنفشه
--	---

در طرح خاقان کسری و شاه

دهت چو دست قری بر کنگر عیسی کی زده کل مد نظر بستان	لی عجب ارجایی که نند بهت زهره دهره به غنمت گو که نند بهت
---	---

هم بگونی گنم جزای صفای آن
 که جزای رسد بقای صفای آن
 ایوان طین آینه عبرت دان
 خود آب شنیده منی کاتش کز شمشیر پیا
 پند سر زنده بشنو زین ندان
 از دیده کلای کن در دسر با نشان
 حکم تک کرد آن یکم تک کرد آن
 خاک در او بودی یواز کارستان
 زیر پی پیش من شهادت شده نمان
 صد بندوست اکنون منفر خوش پیا
 کردی بساط ز ندی در استمان
 زیشان کس کفایت کسرتن جودیان
 این حال سپید بودی نام بیستان
 کشت زیش شهاب روی پرستان
 یافت ز انجم فروغ انجم گنشان
 باغ سیمرغ که در دیده آسمان
 گاه همی شنیده گاه همی شده نمان
 ساکن از خواهد فاضل نیکو پان
 چو قفس کا کجا چو قدر کامران
 بچو امل در برین سپهر جان نستان
 صاحب سیف و تلخ ز زمین رزان
 دست زلفشان و طعنه باو خزان
 سجده روح الامین نیت بجزالان
 شیر علم کی بود همسر شیر بیان
 لعل تو یوسر داده تاوان
 برخواست صورت کربان
 چون داشت بهت عنز افشان
 اندول شربت کبیران
 چون تو سس قریج بنگارون
 کابله خاک زمل بسیار زوان
 خالیه است با در صدف بستان
 سعدن کافر بهت خط بندوستان
 زهره زهره سینه دهره در آستان

دولت و دولت نو و شیر عیالات
 پایه و پایه گرفت هم کف و هم جام او
 ساخته و ساخته است بخت جهانگیر او
 بسته و بسته رفتن در آن پیش او
 عالم جان خاص است نو به نو کوب این
 جان پزنی تو نیست با بدت جان
 هست لب لعل گوهر آتش غای
 چون خورشید و صفتت بهر کز کند
 خلق تو زاده لطف جان باید خلق
 بنده خلق زاده کرد و آنچه کس در پشت
 اگر چه درین من کیت او در کس بنام
 حاجت کفایت ترا که شناسد خود
 بر باطن زاده که در پیشان پدیدت
 از طبع خشکشان آن یافت شتر
 من دستم گمانم اندکین شب
 بودت دستم از فرقاب حشمت
 ولم آهستن از نور سندی آمد
 درین پیروزه طلشت از خون چشم
 نه پنی جز مرا نظم محقق
 نه پیش من و او نیست و اشعار
 تب و تب آمد ایشان که نام
 صبیح من چون که بنده آه و آه
 رو بخاک آلودم چو باده بر دیوار
 بار و پنی یک چکان کون و نثار غم
 دست ایگر در دریا رخسار کشید
 تا ز شکر که بر بندم کنی در صد صفا
 تا ز کشتن یادیم که کایت منی دست
 روز حکم ده جام را از تو صد داشته
 جام بوزار جوهرش در کتاب و در کتبش
 مجلس آتش در این از هر دو آن زهر
 و ف چون لب برسان که در شکر
 باران ز آتش سخن بگریست که کین
 مقصود اگرستی است از خود با دست

دولت تک هم دولت تیغ جان
 پایه بگرد محط پایه حوض جان
 ساخته شعری ابق آینه بر ستون
 بسته پشت بسک خسته کز کز آن
 که هر دل خاک است در کس این زمین
 هر چه قبول نیست خاک بفرق کین
 است کف شهزاد که برده با زمین
 چشم جهان اختلاج کوشش با زمین
 چون حرکات تک و نجات خرم
 کانه خرم بودین همه در زمین

گوشه و گوشه بباخت این بند
 یافته بافته است چو دود و دم
 سوده و سوده شمشیر بکوشش را

گوشه و گوشه زبیر خوشه چرخ از زبان
 یافته هر کان بافته درج امان
 سوده و سوده کاب بوده قدر و جان

وله صیفا

دولت ای که سیر خون بگریم
 کلین وصل ترا خا در ره است
 که مثل روزدم اسب تر نعل نکند
 کوسن جبار سپاه طوطی صحرای هند
 از صدوی سگ صفت علم تو اضع بحر
 سگ در جزایگان زنده نگاهل

تشنه بجز کین دید بجز ریشل آستین
 مهره چو پستی که هست با زمین کین
 یاره کند در زانوش دست شمشیر
 خود خود سپاه آینه و بحر زمین
 زانکه قبول شد کیت شمشیر زمین
 نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنکه زمین

در ذممت شعری و در کار خود گفته است

از حق تا دم است و نه صبیح خا
 نیلوفر آند که کند در سر ایشان

همند ز جاسوس فرسوده ما و تو
 سحر حلال روح خرافات خود

وله صیفا

برستم بسته گشت از چاه پرن
 اگر شده در روزی سترون
 همه آفاق شد چاه معدن
 نیایی بجز اثر مسبوس
 نه عیبی احقا قیر است و ما و تو
 بگرد برع بسکون یافت بسکون

نشاید بر دانه جز بانه
 چو حصن آسود چه زیر و چه بالا
 من اندر کج دو دان بگریم
 نیار و بجز درخت بند کافور
 ازین نوزد خاقل چند امی
 عجب کنی که شب میلاد احمد

در همتگامی که محبوب سوس بوده فرموده

ارپین چپیده در ساق کجا کس
 کجی افریدین چه سود اندول و ناکی
 سو جان دوز جو طیب جان فراکی

تا نرسند نیند طفل بند از چشم
 تا که از ان باق من بر سپهر کیشی
 تا ذرا بخت ز کین سز نشاگر گشت

در روح خاقان که شمشیر منو چهره حستان گید

این کرد مثل امیر تمام و جاد است
 بر سوده است در قران غنی چهره است
 نوزد نوز آب که خط ترا داشت
 اگر کین بخش دست از قتل داشت

تو آتش کف ده پانی کف بزم نمود
 من آن که گوشتش در کوشش بود
 کتوم پند دادم که نفس منی کندم
 زین پس شاکان منی خطا شود و ننگ

تشنه بجز کین دید بجز ریشل آستین
 مهره چو پستی که هست با زمین کین
 یاره کند در زانوش دست شمشیر
 خود خود سپاه آینه و بحر زمین
 زانکه قبول شد کیت شمشیر زمین
 نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنکه زمین
 آن کس کس بودین کس کس کین
 ندس خراز پاس عفری که کردین
 سرنی و بن همیشه ز سودن فریبان
 اری کیت بولوب و نور ایشان
 خوش با خواب نجات افره ایشان
 نشاید کف آهین جز آهین
 چو دیده رفت چو روز و چه روزن
 کس کشتن و عقاب کفن
 زیز و جز درخت مصر و عن
 بر این طغنه منکر چند الکن
 بکون آید اصنام بر زمین
 چون خلق در خون نشیند چشم خنیا کین
 از غم کس کس کند آنکس زمین بکین
 دیرد این چشم از دما جی انور کین
 می بندد ساق هر شش آه و سوز آه کین
 سخت بزدکی ناری صورت زبانی کین
 و ایک ایک بخت کوبادم بوی کین
 چون در آن پرده کار و او داشته
 یاز روی بیکش در کف پندار داشته
 تیغ خون آلوده بین بر سر تر داشته
 میاب شاهنا زمین باقی می باد داشته
 جعفر و حسن خرم در حوض ساد داشته
 طوق خطا چاه و قن بر کس سار داشته

جامه تاج و تاجان با نیر پستان
 تمام سراج تاج شکر است عداوت
 صفت کنگره تاج شکر است عداوت
 ستان سراج آفرین می فرخ انداخته
 با دام ساقی مست خوب از جودش
 با نوری در نای در دلال در شکر
 با شام سروانک گمان یک پدک سنان
 در شکر سراج آنکندای سنجو چو پیل
 کافور پیل آنک بجم پیل با کافور دم
 جید است و پیش از صوم شده بخاک آوده
 کرده در آن خرم ضمایه کوزان پستان
 ساقی صوم پیکر شده با دود صلیب آوده
 می عاشق آساند به هر یک اهل در ده
 آنم خرم پرورد گوشتش بدخ زرد کو
 در ساغر اضبها کرد کشتی آندایا کر
 بر بط جودند امیری کاستنی در دومی
 بر بزم کس می در شب کدیز است پستان
 به پراچ کبکستم خرد و شام کبکستم
 به واخند بهت بهت کرد که از پهلوی می
 بخون ده داند شک و خاک سوده در ده
 بستم آرد چشم شکستم حرم دل
 هنوز هفت دیار کشت از بهشتان پرورد
 بملکی تن اندر ده که قوت از فرخ خرد
 چنان آوند در دوشیانی کس کرباری
 پس از سی سال کشت بر خاقانی این
 اگر کافور بلبلان هزادان فرزند
 چشمه خضر ساریب از لب جام کهری
 شاه طارم کنگر است زید و پستان
 یوسف زده جلوه کرد زدم گد و میکند
 طفل شیم زان کبر شاکه خندان
 چنگی آقاب در از پی ارتفاع
 زهره ننگ سحر اول در بر خاقانی
 تیغ فرسیاب چو نایب و شامی

تیغ بلبلستان و قلب چادش

درد و شکر و شکر و شکر و شکر

اسم در وح خاقان کس پر فراید

می شمع روح فسر و شکر و شکر
 از دست با جام شکر با جام
 خاقانی ایک جوی با ای غیب
 ایندی گستران کرد شکر را رینه
 بر پریان صد کارخان کنگر و رینه

رضوان که غمی نه موفرخان پاننا
 میخ سحری کند پرورد شکر یک
 شاه یک سبزه رنگ تو پخت می
 برقت و برده شان آینه پیل
 پیست در سوزان پیل بر ایکن

در صفت جید میام و وح شکر و شاه گوید

شاخ کوزان اند به آنک کونسا آرد
 قدیل از ساغر شده تیغ ناز آرد
 زرد صفا پرورد تیغ شکر آرد
 آن می پرورد که تریاق بیمار آرد
 بزنگه صحران کشتی بر قدر آرد
 از در زاون هر دمی با ناز آرد

جید پاریون فرخ سیرغ ندی کور
 بیکان وح از بوی جان فرخ آرد
 غمخیزد خندانست از نود و نود
 می آفتاب ز نشان جام پرورش آسان
 آن بوی شامین با شکم سوزن
 آن لب و ف کرد آن کرمه شکر آرد

در ترک و تجسید و اظهار شکر و وفا گوید

خرد است بهت بالیک ده تانوی عالی
 کرمی لعل بکانت شکر لعل بکانت
 چو میم از خط کاتب حسین خرد آید
 بنفشه زرد و سیر هردو ساندند
 سفر لعل کنگ بود اول که شکر گشت
 چو خواجه سلطانان به باب جانان
 که سلطانیت در پیش و در پیش

از آتش پرده چشم خون کبری آرد
 دل از قلم غم سیر معاذ الله که بکند
 بهشاد آید خاک آری بنگر شوم دل
 بدت شرح بس طبع مید کرد خرد
 غم آید و خجانی کرد جوی و دنیا
 به سلطانیکو با بود در خج دل شوی
 از نظران شب کافور زدم حال آید

در وح شکر و شاه گوید

دینت بهر دیکه آنچه ندیش سری
 یوسف گمست بر بوی زرد پیکر
 حاد بهار از آن جوی ستم زدی
 چنگ نهاد به بی کوشی بر چه بر
 چون سنا شکر کنگر با کنگر شکر
 در قوح کلین کنگر کس کلاب جوی

غالیه سالی آن سود بر شکر
 که چه صوم فوت شکر کوشش از شکر
 چون زمان لب لب کوی صوم چکر
 که زینت شکر کنگر کنگر شکر
 سال نه است سابقا ز سال توئی

وله ایضا

جامه سحرش با نگی و عالم فرود آشت
 زدی هزاران کس بر صفت مبارک
 بر شب شکر با نخته خوش مبارک
 کس در قوح در غم از خنده جود رینه
 زین صفت در کربا قوت حرارت
 اکمل صفت یک یک در قبح چار رینه
 بزنگون فرخ زان حاج مطار رینه
 آشن کام خود برون کام مبارک
 کافور بندای ز شکم بر دفع کرد رینه
 بر چرخ و کوشش از جام کیم بیدار
 ابروی مال ز کربا بای کس آرد
 بزم بسوج جوی فردوس کس آرد
 جود به جاست غمخیزد خرد آرد
 مشرق کف ساقیش در غرب لب آید
 افسوس گستران لب لب آرد
 وان چند صفت چون کربا هم بیکار آرد
 که بهت از ناشوئیت از نود و پستان
 نه صرافت چه کس هم که شکرانی
 که غم بالبتانی به جنتی کس پستان
 که غم سرب استانت اول لعل شکرانی
 که بهشادش عیب شکر و بهر شکرانی
 باب صفت نفس مشو کس مسلمان
 باب دوازده ایشان با ناز و مرغ پستان
 خوار در پیشیا کور با بد کس تن آسانی
 که از غم دیده کافور است ختم چار طرانی
 چه کافور و طرانی دروغ و در پستان
 که ظلمات به جنت آید کس کسری
 از پی مغز خایان کنگر ای صبر
 از پی غم با نیش با دوسه صوم جوی
 عطسه جنین در مغز چانه از تری
 هر سوره نوار دراز بکر کس با صبر
 کس کس می رسد سالده کس کس کس کس

کرنده بودی درین کور بخسل
ای راحت سینه سینه رنجوز تو

خسرو دهلوی

خسک ماختی آیدان هنصری
ای مرهم دیده دیدی غموز تو

نخوردی خوانهای اینمردمان
بادشمن من ساخته دور از من

پریار جز استخوان هنصری
دردوری سوخته ام دور از تو

اصلی از دیار کشتن ترکستان بوده پرشش امیر محمود در زمانیکه منتها چنگیزی رخ نمود بدلی رفته سکونت گرفته و ملازمت سلطان محمد بن تغلق شاه را پذیرفته بناصب بلند رسید و آخر در غرود است

تقرآن ساعات شهادت یافت پرشش امیر حسن و بجای پیر بارت نامور آمد و در تحصیل کالات صورتی معنوی کوشید با آنرا از منصب گذشته و طالب خدمت شیخ نظام او یکا گشته مرتبه عالی حاصل کرد و غرض امیر از رفیق شاعری قدرت وافر بوده و در تبیح غمخشیخ نظامی متلوم فرموده که نسبت اسمی با یکدیگر دارند علاوه بر آن اشعار بسیار از هر مقوله بفارسی پندی دارند گویند چهار صد هزار بیت از ایشان با و کار مانده و قوی دیوان ایشان با چشمه دیده شده و اکنون هیچیک از آن در حاضر نیست که اثنا باشد ناچار به پیمان پات که در آنشکده است اکتفا می رود در سینه مقصد و بیت و پنج در مقبره شیخ شکر کج مدفون شد بعضی از قصاید

در باجیات آن
تا ز بر باد می جنبی پاید کوشش محکوم
رست دور پیردکن که چه زین با که خضر
در قنوق دم بستن خنده بزند کز دست
راه دور چون در یگو شد مرید شوشت
کار اینجا کن که شوی شست در مجلسی
بر اینمرد چندت کاو زاری کاو زور
افل ز جو دو تو بگریخته هست از بی او
بکا خیزد چو سر روی جان نازک و در سیر
باشد چون لب اندام و کیو درت بر کز
پیرد اندیشم هر دو فراق آرزوی تو
خیم چون قوی در شکل ناز و خوبی و خند
ترا سرودم و افسون کنیزک و من آرز
شکت و هفت بگست فکرم از سوارا
بصد و نوبت و درون کت شد بگست
بگشودا زبرد و کوفتا خرد کت تر
اها زاید و آید اما تا جنبینرود تا به
از شعله عشق بر که افروخته نیست
کر سوختن دل نازاد و در که ما
بجرت که بجان من در و شیش آمد
بکوشم نه موافق شیانی بوند
سببوم در مثل آن بت بنده نو
ای از تو مرا امید بسبب بودی نه
مید اینمرد که عهد و پیمان مرا

در حکمت و بصیحت و موعظه فرمایید

کاوی چون شست خاک و عروا بکشترا	مرد پنهانی کلیم و پادشاه عالم آ
چون بفلت رو کنم با پیش بر است	جفا آنا شد که طیار از فلک پروان
در ترمیح کونک کرون بر است	کز تو سر بازی حاجت خرقه بکنی پوش
پیر زان کج بیاراید ببند شو بر است	عاشق زجست و مران بسینه را
آب از چاکر که در دریا شوی در است	بکس کس هر که عرض مال بد دور است
چون خیرا شوی که ششش داده شش در است	نیت نقصان سخن آنجا که چشم حار است

در جواب تصیده لطف و نشر

عبد الواسع حبیبی فرموده

ز چشم خواب و ششم تاب دیدم آرم جانم	ز شوق عشق و سوز داغ تو بشت بچشم
برون کت درون جنگ بدل کتک بکنی	جوانان عاشق حیران است و خرد و جوان
زدم بوشن و کوشن و هم بوشن کنم	شنشایسکه است نایب و بیخ و شمشیر
سنان رخشان هر گاه پیشانی نازد	جان پیش ز تو به زاد با و لطمه غلغله
کفک شوخوزمان بخور میزین سوز زار	بزم یکدلیه سپهوان کک بند و ست
سبح قان سلم نامان علم خاقان بل خمر	زبح تست و طبع و دل گلک نظر
کل زخار و خازنار و قف نار و طراز	مباد هیچ روز و ساعت زلفش ناز

رباعیات

کوی نمکی بر جگر ریشش آمد	می ترسیدم که تو شوم روزی آمد
آن کج که همان مور پشیمان بوند	گویند چرا تو دل ایشان ناری
از من همه لایب بوده از روی همه اند	شب زلف و حدیث با پایان نسید

از غزلیات اوست

جواب میباید
تیغ خفته در دنیا نم پیمان لشکر است
ذکری که بال اطمینان دارد جعفر است
شیرا در حمله ندر کستوانی مغر است
سلسله بند است و شیراز کرون کوی است
عرو و سر کین هر چه در پیش قدم خاک است
نیت خنای ز جمال آنجا که پشت حیدر است
جمازه کرمت میداد کشته حمار
شکر گشاد و شیرین کارد کز خاند بیکر
شکر شیرین و گل کین شمشیر کین
دم بود و غم بود و دم بود و غم بود
ز سپه امیر و کاک امیر زوی سپه نرنگ
خداوند نظر مند و عدو بند و ولی پور
دهی بر هفتی بی شمشیری همه زدی بی
چهره بان چه پیران چه پستان چه زان
بهر مضمون شکر می چون کفون کبر خنم
کین ناکت و جام از شت خوار شت
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
آتش بی ز نیم کوه سوخته نیست
دید که چهار زور بدم پیش آمد
بانه که منی خادم ایشان بودند
شب را چکنه قهقهه با بود دراز
با منی چاک پیش ازین بود که نه
در هم شکنی و ای این دوری نه

بسی شب با همی دم کجا شد یار با کشته
 زاده خیال تو رسم که بفرص
 نازک کوی ساعد جوان که جز در کرد
 صد دست پیش کشته ز من بر دستم
 مردمان منی خیرا من جیر اند
 من تا توانم کسی گشتم ای طبیب
 بخدا که سپند من شکاف دل و کجا
 از باشتن تو قصه باورن چه حاصل
 بدامن من بنغمم گریه ناکه مست بگوشی
 بطرفه کشته خرد توانی بستن ز دستم
 تو خوش میخوب که خراب جانی بسکرتی
 شود دل بران شد از پدا تو
 کسی نماند که دیگر بتینغ ناز کشی
 سیه با دم زهر سو میکل از نظری

کنون هم هست شب تا سیه زود و زیبا
 قناب بر پیش نه بد که سفند را
 چندین مسنار چرخ زور آندی را
 آنچه شد که این گرم ازین بیخ آشت
 من در گمسر که ترا پند جیل نشود
 اندر ویم بده که فراموشی آورد
 که در غایت تو دگری چکار دارد
 پیغام که با آورد و گشتن نتواند
 شدم رسوا امی و اسن صد کله گری
 تو اتم خاصه این در باز و یکدیگر ام
 بر پهلوی که میخسب میگردی آن پهلوی
 هر چه در آن تر شود سلطان قوی
 مگر که زنده کنی خلق را و باز گشتی
 که در اشک روزی بر سر تو بزم اندری

ای عشق ما تو بچه من کسی فتاد
 پند کسم بدل نشیند که دل عشق
 تو ای منم که در دردی چو دم زین
 بگردیده خود خاستی از قره کرم
 کشم چگونه میکشی زنده میکنی
 دنبال ایرفته روان کردم آب چشم
 از آنکه غمی باشد و کفایت تو
 خرد هست و شب آید با روی
 ای خردمند در کیش سخنانی است
 بدینسان گرفت بز خاک در هم بزبان
 آنکه جان کویند خلق آن تو شایسته
 خوش آنکه بر نام عاشقان نگاه
 شنیده ام که سکان از قلا ده می بکشد
 کوی تو که جان سیری بگفته بیرون

کوی کسی نماند جبهان خراب را
 پر شد چنانکه جانی نماند نهد پند را
 که در میان من دل بزرگتر شکست
 که نه خیال تو پیرونی و نه خوب داید
 از یک نگاه گشت و نگاه در کرد
 از قره خود نیامد و شکم روان بماند
 شب تا بسوزد و خفتن نتواند
 قدی کردیم بر سر افسانه رود
 تو اتم که سخنانی ترا گوشش کنم
 ز این بدیم ای سنگدل زده شکان پهلوی
 و این شیرین و از جان تو شایسته
 چونام من لب آید زبان بگردانی
 چرا گردن خرد و نمیکنی ریشنی
 مرا تیغ کنی کیش که آنکس بین نتوانی

دقیقی هر دو

امش استاه ابو منصور محمد بن احمد بر غنی و چندی سمرقندی دانند شمس معاصر و مداح آل سامان
 خواند شمس بی ده او اخرد ولت سامانیان ظهور نموده و امرای چنانیان یعنی ابو المظفر محتاج اچخانی او را
 نواخته و تربیت کرده و دقیقی آغایند را نیز مدحت می سرود پس از آنظایفه بخدمت امیر نصر بن نصرالدین سلجوقی
 سیکر و پس از آن بخدمت سلطان محمود معروف شده بنظم احوال ملوک حکیم نامور آمد و به ترتیب حکایت گشت تا سبب را موزون نموده
 هزار بیت از در شاهنامه حکیم فردوسی مسطور است و آن گشت تا سبب نامه است که قبل از فردوسی منظوم کرد در ۳۶۱ بیت در دست
 غلامی که که محبوب و محو که وی در گشته آمد بعضی گویند آن هزار بیت از گشت تا سبب نامه را با مراد میر فرج سامانی موزون کرده و در دانش در آن
 وقت بوده و این واضح روایات است چون پس از وی فردوسی بنظم شاهنامه پرده نخت هزار بیت او را برای جلوه اشعار خود ضمیر و شاهنامه
 فرمود و چون اینمینی محقق است بر بعضی شنبه مانده چنانکه گشت تا سبب نامه سدی نظم فردوسی سبب نامه گشت تا سبب نامه را هم از شاهنامه
 میخوانند از بعضی از شاعران که باقی
 حال و مرقوم میشود قبل از پیدا
 در شاهنامه خود منظوم
 میخوانند از بعضی از شاعران که باقی

در باب دقیق حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی در
 شاهنامه گفته در مقدمه گشت تا سبب نامه

همچو اهرم از داد گریب خدای
 از آن سبب با نور خاک رست
 چنانچه که کویند کیش بنوب
 جز در وی آواز دادی که می
 شهنشاه محمود کیسزنده شهر
 از اندازه من پیش کشم سخن
 که آنایه نزد شهنشاه رسد
 پذیرم دو هشتم زو پاس

که چند آن گبستی با نام بجای
 محکومی جان سعدن پاک رست
 که جام می دشت همچون کباب
 محوز جز پائین کاوس کی
 ز شادی بکس ساستد بهر
 اگر بازیابی نجیبی کن
 روان من از خاک بر سر رسد
 مراد دل آمد زهر سو بر پاس

که این نامه شمس در این پیش
 کنون راز با جز جویم ترا
 دقیق جانی پدید آمد
 که شایه گزیدی گبستی که تخت
 بدین که در چینه شتا فقی
 از گشت تا سبب و از جابب قتی هزار
 بداند که پیش از تو آخر کسی
 که روزی مرا هم باید که نشست

مانده با اشخاص گشت تا سبب نامه در ضمن
 گشت تا سبب نامه و حکیم فردوسی
 چنین فسر نموده است
 پیوسته از خوب کشار خویش
 حدیث دقیق بگویم ترا
 بد انجام می دهستان از کس
 بنا زد و نوح و شمشیر و بخت
 کنون هر چه جستی همه یافتی
 بکشم سر آمد مرا ز کار
 درین دهستان پنج بردش بی
 ز کشار او در نشاید که نشست

ز کفار و دشمنان کنون سخن
کنون من گویم سخن گو بگفت
چو کشتاسب را داد و سپهر
بیل کزین شد بدان نو بار
بدانخانه شد شاه یزدان پرست
پوشید جامه پرستش پاس
نیایش میگرد خود شید را
بسر نهاد آن پرده تاج
بدان داد و کلاه بزرگ
پس از دستر نامور قیصر
یکی نامور فرخ انفس دیار
چو کیستی بر آتش فزوت شد
از ایوان کشتاسب میان کاخ
بختی پی نام او ز در هشت
جان آفرین گفت بنیروین
چه بشیند از شاه به دین به
پراگندند جهان بندان
چنان کشت آزاد سرو بلند
دو ایوان بر آورده اندر پاک
بگیرید پند از هم ز در هشت
چو ارجاسب بشیند کفار رو
نوشت از آن نامه حسروی
شیندم که راهی گرفتیباه
در آید و نکند پذیری این یک پند
سوی زدم ارجاسب لشکر کشید
ز بس بگم بهای جوشن و فرس
در نشان بسیار افروخته
چو رسته درخت از بر کو بهار
بگرد یک تیر بادان بخت
تو کشتی هوا بردارد همه
یکی با به بر نشسته چو بیل
چو پسنائی دیده پر سنج راه
چنان شد بس کشته آن زرنگاه

آغاز کشتاسب نامه دقیقی و ذکر پادشاهی کتتاب
و آمدن زردشت بنزد وی به پیغمبری

که یزدان پرستان آن زردگان
فرود آمد آنجا و میکل بست
خدا چنین آشت باید سپاس
چنان برده بد را همشید را
که ز بسنده باشد بر آرزو تاج
که پروان کنیم از پیش گزگت
که ناهیب بد نام آه خترا
شهی کارزاری نبسره سواد
فریدون کیرا نمی است شد
درختی کشتن بک و بسیار شاخ
که اهریمن بگشتن را بگشت
نگه کن بر این آسمان زمین
بپذیرفت از دین آیین به
شاد از بر آرد آن کسندان
که بر کرد آن می کشتی کند
زمینش همه مشک و خوش خاک
بسوی بت چین گذار نیست
فرود آمد از گاه توران خدیو
یکی آفرین بخت پیوست
مرا دور زوشن بگردی سپاه
سرو جانت را نیز آید گزند

در جنگ ارجاسب و کشتاسب و شکست
یا فتن لشکر ارجاسب کشته است

چو پیشه نیستان بقت بهار
بسان لنگ بهاران در دست
وزان برالما سر باد همه
تبر چو آهن تنگ بچرخیل
رسیدی به جاک گردی بکاه
که بودی تانست رفتن سپاه

که گفته است ایندستان کهن
که سینه ام است بجان بخت
فرود آمد از تخت و بر بست
که مرگه رانا فیان این زمان
در آتخانه کنگه هشت چکانه را
سوی روشن داد اگر کرد روی
که فرود هشت بخت پر
مرا از پاک داد این کلاه
بر آرزو کیستی از ایم شک
دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
شهی امیر ادرش کسکسکن
درختی بدید آمد اندر زمین
کسی که چسبند بر خود کی فرود
سوی تو خورده نمود ایدرم
بزاز من که هستم جامه روس
فرستاد هر سو بکشور سپاه
به پیش در آذخنده بگشت
بگرد از برشش یکی خوب کاخ
که چون سرو کشتی کیستی که ام
هیاون شد آن اختر شهریار
سوی نامور حسروی پند
عبادت کیانی مگر کاه است
فریبنده و تیر نمای روی
دش جایوشن فرخنده شاه
سپاهیکه آنرا گرانده یه
همی ناکه کس نشیند کوش
سرتزه مانا بر بگنداشته
کسی دزد و دشمن نمیدید راه
ز یکا نهی در نشان آب
زمین هر سرباک در خون شده
دو سار بر یکدم چادسم
چو کشت و پیمان پیر بخت خون
کجا بخت آورد کشتاسب شاه

چو آگاه شد قیصر آتش در دم
بمنامه کرد دزدی شمشیر
چو آن را افاد در دست من
نگردم این نظم است آدم
من اینان نوشتم که تا شمشیر
دنان که باند ز خوردن تنه
خون بر بیکونه بایت گفت
هر کانی در جشن ملک افرویدنا

که فرخ شد آتش در جیب ششم
فرستد فرستاد با خواسته

بعد از انجام کشتن نام در قیوم کبریا
این اشعار که دیدی بخت است مدعا تحریر بخت

از آن که ساز خوانی سینه
دو که هر نمودم بگویند شش
گویی که ریخ با طبع جنت
چو طبیعت نباشد چای روان

ظمان اسبان آراسته
که ماین گرفتیم ز اینست بیا
بای که اینده شد شست من
بجه پستانان دست آدم
بباز سخن گفتن تا بکار
کنون شاه دارد بکفار کوشش
بدرست زنی شاه خسروان
ان کجا کاوشش بودی بریادنا

این بیت این غایب در تذکره هفت ائیم بنام نامی حکیم بوده است

جان زنده تا آنجا که است
چو از کاخ آمدی پروی بکسرا

هم از اشعار و قیامت

آری دهد و یک بمر کرده
فرز از نادن دایم شود خوار
من عزیزترین بصورتی که شتم
چو آب اند شمر بسیار ماند
لیکن اولد و ان جان ز تار
زان ستاره که من شش است

هم از قصاید او است در مدح میرزا ابوسع

بدان شرکان زهرا کوه منکر
چنانچون دوزخش هر یک آرد
که ز شک آرد بر او گلبرگ بر بر
که از نام چو اندر آب شکر
چنین فری شده است و صبر با غر
چو در چشم نویسم به جنبز
فرود باریدیم ز چشم آب احمر
چو روی ای رس شده ی کشور
بنفش شتی دگونی سراسر
بسان کلبستان بلخ پر بر
بجنان درخت منج و صفر
هزاران در شده پیکر پیکر
یکی چون پخته پستی ز جنبز
بدان شرکان زهرا کوه منکر
چنانچون دوزخش هر یک آرد
که ز شک آرد بر او گلبرگ بر بر
که از نام چو اندر آب شکر
چنین فری شده است و صبر با غر
چو در چشم نویسم به جنبز
فرود باریدیم ز چشم آب احمر
چو روی ای رس شده ی کشور
بنفش شتی دگونی سراسر
بسان کلبستان بلخ پر بر
بجنان درخت منج و صفر
هزاران در شده پیکر پیکر
یکی چون پخته پستی ز جنبز

در صفت شرب و طبع مدح خود گفته

کجا چشم انگنی و پای و میت
که نکام می ایام شادیت
آنده خط مشکین که بیامده از قاج
عمر که بیاید تا صبر برود
شود طمش و از آرام بسیار
مشرق و در همیشه بر رخسار
نکاری سمرقند و ماه منظر
بر شکم خون شده است و بر شجر
بر آتش بگذرد بر دوشش گذر
و لیکن بر سرش شاه منور
ز خلد آیدین و سوره ناه ایدر
بجویش منم یعقوب دیگر
ز چندین عاشقانه شعر و لبه
چو قویزی قسه و آویزم از بر
با سخن رشید کش بالا حسو بر
همی عارض شود بیاب کوش
پنکنده با سوا آرد
بدست هر یک از اوت محرم
همی ایدر دیبای حاضر
تیرج سبز زرد از بار سبک
که ماه از بر همی تا بد را و بر
فرزدان از سرش تاج کوه
چنانچون بر سره خواه جز پر
نیروشش روان تلخ را شیرین

می صافی پارای است که صفت
بنا می خوریم و شاد با ششم
دایک دل من که گذشت بناراج
کویند صبر کن که تر سبر برود
من ناچار دیدم خوار شتم
آن مرتب که کالبد از نور
چو چکمه تیغی رود لبر
سینه چینی که تار ویش بریم
اگر نه دل بخواهی سپرون
بسان آتش تیز است عشقش
فرشش آردی پاک صینی
از آن شکر با نشت ای که دایم
از آن لاغر میانست ای که شتم
بمن و تا بدارم یاد کاری
چو نام آن کار آمد بگو شتم
همی بگریستم تا زاب چشم
بگردار در نقش کاویانی
کل اندر بوستانان بکنجیده
سحر کا آنکه با نرم جنبه
نکاران در کنار و لولون
یکی چون خنده از زخمت
در نقش میرا بوسعد است کونی
توان بری که ناساید شب و روز
زان تلخ می گزین که کرد اند

از طلعت او هوا چنان کرد
 آتش را مریح گنشدی
 بگویند آب و یخ در آب گنجد
 اکنون گنده پستی از ترک تا مین
 می آیم که تو داری خنجر از کج
 بنگر از تو ز کفار بدی با جدا
 در آگندای سسّم بر پشتی
 زمین با من آلوده ذیبا
 بی رخسار و هر یک یا قوت
 ز گل بری کلاب آید بهسان
 لب یا قوت دگ و نا دچنگ
 کسان یار کار آل و اداری
 خای لشکرش ناپید و هر فرد
 خود حرفی در تذکره لب لالاب آورد
 ای که در پنج تیغ ترا پاسبان کن
 جهان با ما نافروسی باز سک
 یکی را نسیسی یکی را می
 چرا عمر طرد و سوس در آج کوه
 اگر نه همه کار تو باز کوه است
 زود چیز کیست ز در محکمت را
 که را بوی و صلت ملک خیزد
 که حکمت بخارست کورا بگیرد
 بشمشیر باید گرفتن مراد را
 خرید باید انجام و دو شجاعت

دقایق مروک

گر خون خند و سینه شایین
 استاد شهید زنده باستی
 دلم
 فزوان هر چه سپهر شمع روشن
 اگر آید و در یک فنس رده

وله هینت

نذر آنم که تو از در پی چسبری
 تا ز کفار جدا باشد پیوسته نگاه

وله صیبا

زمین اخلاصت اردی بستی
 هوا برسان ملک آلوده بستی
 چنان کرد جهان بیز که درشت
 بدان ماند که کوهی از می و ملک
 می بر کوه نه چاره گشتی
 جان طرد و سوس کوه گشت کوهی
 که پذیرای کل اندر کل مرشتی
 وقتی چاره صلت برگزیدت
 و ل

وله

کسان قلب دور آل سامان
 اگر چندگاه کینش اطمین

در مدح انی ص امیر ابو سعید محمد مظفر محتاج چچا گوید

وی کرده بود دست ترا پاسبان
 تقدیر کوشش مرقد در آسمان
 و ل

وله

یکبار انبسی یکی را فزاری
 چرا مار و گرس زید درازی
 چرا زیر کاند بستنک روزی
 صد و اند ساله کی مرد غریبه

وله هینت

یکی از خوانی یکی از خسرانی
 یکی جنبشی یا پیش آسانی
 کی زرد نام ملک بر نشسته
 زبانی سخنگوی و دست کشاده
 خواب پزند نه شیر زبانی
 دینار بستش ای پارتوانی
 دو چیز است کورا به بند اندر آرد
 که راحت و شمشیر و نیار باشد
 حکمت کی دهد ایچانی

وان شاعر تیره چشم روشن بین
 زان فخر خوش و معانی ز کین
 بیک لولای است که هر بین لولان
 یکچند گاه ز پر پی آهوان سخن
 تا ز دید ببری باشد همواره پری
 بد کمال تو ز دیدار بهی و بر سه
 چنگ آینه کبیر و جز بگشتی
 مثال دوست بر صحران بستی
 بنجانی نرمی و جانی درشتی
 بگشتی از همه خوبی و زشتی
 می چون رنگ و کیش زرد بستی
 ز پشم تیغ او بپذیرد ایچان
 به پیش رایش برام و کیموان
 گوید در مدح چنانان آینه بت است
 دینار قصد دست تو در کج خیش
 که بر کس نیایی با کس نازی
 چرا اهلها سندان با نیازی
 چرا شصت و نه زیت آنزد تازی
 چرا آنکه تا کس ترا و افوازی
 و کرا آهن آب داده یاسنه
 دل بهش کینه همش مرمانی
 یک تیغ بندی اگر ز کاسنه
 بنایش تن سرو پشت کیانی

اسمش شمس الدین محمد و از فضلای مجذوبه در سار حنین لا وطن گشته و بخت یازمانه گشته
 بوی نسبت کند تا نظم بند باوزا با رزقی منسوب کرده اند ولی از هم غیبت بند با نام کی از
 شاهزادگان استیم کی نیانت که دانا و فسر زانه بوده و کتابی در حکمت نگاشته و بنام او معروف است و در زمان سلطنت شاه
 از رقی بنظم مطالب آن امور شد ولی تا حال از نظم و شش آن اطلاعی حاصل نشده شیخ سعدی شیرازی گفته است چت چه خوش
 آمد این گفته در سندهاد که عشق آتش است ای پرنیاد کشته اند در موطنه و در کبیر و اظهار خالق و دقایق بی نظیر است و در مدح خود
 حمید فخر الدین حمید بوده و طبع عالی داشته و لوای فصاحت و بلاغت می فرشته از اخبار او چنین است در دست آمد
 در مدح وزیر الوزار خواجسته حمید فخر
 الدین حمید کشته است

لزان تند باد چه شکل و پیکر شش
 کشتی که چشمه دارد و حنا سار شش
 وان صورت تجیب از مدح پند شش

دلیغ را بدیم و روی خوشش
 زنده چو بر نفس از باد لیاخ چه
 کسرم کجا شد آن چه حسن و لال لبغ

باغ آسمان دیکر که باغ و نبات
مشوق از کیه زده کل بقیده در
کر چه کشت گلین نیاز هر کلی
آخته جوا بریا قوت رنگ نار
باغی کجاست اهل هنر اکنون کجای
گفت این صفات حضرت خرمزماست
عاشق سبوی قشد شملان نظر نمود
بدد عشق غم چون کشتنم کجاست
اگر حکم جناب دی می کرد اقی
دل طاقت و دواعی تو کی در دانی کار

دیباچه مرقع

شکر فزونی باز کرد سپهر
کیتی برآورد کرده بود دی
ابرازین پس فرو کشتا بد شلو
کرد و چون زوی کند پیر بر آنگ
کستی کرد همه فرین چون آنگ

دیلمی رحمت آینه علییه

بزرگ می باشی و بزرگ کل قبابی
آدم بستانده می آورد چون سیل
بگس می سیند و کور سمن سیرین
من از خدا و از تو بخوابم همی کنون

دیوانه

طالع شده بر روز شب کمال اختر
ذکر که ز بعد محلول تبرشش
میوه صند آید و بنشست دیرش
چون بگری لعل شده شش و جوشش
ز بهت سرای طرز آل ساحت و شش
و الا حمید دین که سپهر است کجاش
شمر و جز غیب رو کوهی مخترش

وله صیبا

در حس صده و رضای دل نکردم
جان را در دواعی چون کیم ای جان ای جان
از حکما و فضیلتی در قاصد
و مدعی کجک زمان و را مینوده مردی
کند یکایک بقدر سبب کانون
ز آنکه بدانند سوز از بر شملون
میزد بر کرده و دشت و دواچی
آب ز نماند آب گیسو صیدون
حکمت از عدل میز فضل فضلون

جد غنچه خم زنده بر عاقبتش
آذ و در گذشت و چو عدل از غنچه
استیب چو کل رخ سیب زغ شده
اکتم که باغ از کل از میوه خایند
از فضل کست نش از علم ستمش
انچه بری نسب گرامات ایزدی
بر لاخران محنت کستی که در جهان

و کز مانده قصاید بنام مزاج اند
رشم غریب و عدل از چهره کجاست
از حکما و فضیلتی در قاصد
و مدعی کجک زمان و را مینوده مردی
بینه سر کار گشت پنجه کار
بود تو اگر زمین برف بدی ماه
تا که بر شش می بصر اگر دود
رعد با لاف و شش کبر کونی
بار خدا اینکه خوان دولت اورا

چون زلف در بر من خطا مینموش
آن مثل اگر رفت بین نعل کبرش
بر کس که دید که نه یا قوت احمرش
وز حله خزان بر سبب زدنش
از جو بودی کجکش از خلق کوشش
از نور عقل و شیر سخا که در جهرش
فری شدند از اثر گلک لافوش
یاری دهند جمله احضای کبرش
بجز ذرات روح و شات کی خوانم
یادش وصال و اندر دل و روان
ان تبریزی اسدی طویلی و ده
بچون موسی گرفته بجهت بارون
با و بهایش کرد در ویشش کنون
چون چون دان و سیون چون
ظلمی با بسیدرم کسی بدو کون
بس کند کس نه جلدت لب چون

از شعراء و علمای سابق بوده
ای حال شاعری ما هر شش طبع بوده
بوی بهشت یا خدا ز روی کسری
بچون خرد بین و کین خروستان
جزوی بجز بختی گلک همه خدای
تا در ایجاد تو مرا قبا

از حکما و شعرای متقدمین است
از بلاد سند باشد بعضی کونید تخلص می یولی بدال نیست
دیده نشده و موطن زمانش فحیده نکردند از تحقیق معلوم شده که او از اهل دیولست و دیول زو و ایست تته و دیول معرب است

ای سپهر زنی چنگ بدین چنگ
مر تر حلقه زلف و دهنی چنگ و کتر
صدی کی آنکه ترا در دل نیز چنگ بود
میر جبریل صبح آنگ که از بازوی او
از پی نیزه او دست ببنده اند مرغ
ای لیر کیه نیب تو چون زبان کرد آ

چنگ و آتش یکدیگر چنگ
بر دل شک جهان پذیر چنگ
در پهل شکر نارت نباشد نیز چنگ
تیر تاجسته رود در دل سنگ
از پی سنگ او دست ببلغان چنگ
پشه بر شش چنگ که بریزد چنگ

چنگ بر چنگ زلف چنگ
هر کجا خنده تو هست بخرد چنگ
آنچه با سنجی زلف تو که است چنگ
که حلاوت خواهد با نحال رسد
اکی از دشمن او فخر کنی فخر کن
روز روشن بعد و پویش تیر شود

چنگ من بس زلف تو چنگ
هر کجا خیش زلف تو شکست چنگ
ناصر دولت با دشمنی کرد و چنگ
که رسد با چنگ اندر شاه چنگ
فراز و کن که نیاید جهان فخر چنگ
چون آن دهم بزنگ کسی گری چنگ

ذو القهار شیرازی

سیدی است فاضل کمال و معاصر حکیم خاقانی شیرازی و فکلی شیرازی و جمال الدین صفهانی
غور شلم زمان دولت خوارزمشاهیان نام نامیش سید قوام الدین حسین بن صدر الدین علی بوده
مداحی و بیفشاد لر را می نموده که از جانب ابا قحان غورستان غیره حکومت میکرد و در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع
بود شعرائی که بعد از او آمدند مانند علی سلیمان زوتیست معنوده و طمش در شمشیرش در منجاب و از قصاید انتخاب بر می دین و فخر نوشته شد

ای زای روشنت کجوه تر به صوب
آفتاب آرد بجای غنچه گلشن عین
گر کن پیشاخ و بی چکل بود بار سفید
ز بهی و شریعت خلاصه ایجاد
نقشه روی جلالت ز دید تا و نام
بود سپهر شرف را معالیت اجرام
قوام مکی و کلک از قوام تدبیرت
ز ایتنام جنابت ستون بهشت قیم
بروز عدل تو در زخمت گمان جناب
ازین قصیده خور و جملت اگر میکوی
مطرحه شبنم خورشید روی چین
جان شتاقان که خواهد سخا و پذیر
انگشت کیسوی غیر بزنگ افشالی است
رایت بشهر بار خستران در تمام
هست و باغ امتثال امر آنوالاجتباب
تا تا بد بال پشته قوت پیل سترک
چو در غلبه شام شکان رستم هم
دهد زینت کنون که بلو کوه و در ساحه
جان ز چاکر سیاه با فدا شدت شهرت
نعمایم در راهی از آنکه آمدی طعمه
عجب نبود درین به کام کاب کوزداری
گر آرد بر عدم کبر و تا که تا ختن صحر
جهان فصل خرد الدین که از شوق مینا او
کینه بنین در گاه عالی ذوقش آرد
شاهخانی چنین کسب و کرد در ابان ا
باز چو زخما ز جوبانگشت طرف بستان
تا که در بسته زار در دست باشد جام هم
کز آرد دست دوست بگرد با باشد ش
رفتت با شمشیر پاره رفتت تا سب

ای جز صافت یک کوزه نور آفتاب
شتری آرد بجای غنچه گلشن عین
گر کن پیشاخ و بی چکل بود بار سفید
ز بهی و شریعت خلاصه ایجاد
نقشه روی جلالت ز دید تا و نام
بود سپهر شرف را معالیت اجرام
قوام مکی و کلک از قوام تدبیرت
ز ایتنام جنابت ستون بهشت قیم
بروز عدل تو در زخمت گمان جناب
ازین قصیده خور و جملت اگر میکوی
مطرحه شبنم خورشید روی چین
جان شتاقان که خواهد سخا و پذیر
انگشت کیسوی غیر بزنگ افشالی است
رایت بشهر بار خستران در تمام
هست و باغ امتثال امر آنوالاجتباب
تا تا بد بال پشته قوت پیل سترک
چو در غلبه شام شکان رستم هم
دهد زینت کنون که بلو کوه و در ساحه
جان ز چاکر سیاه با فدا شدت شهرت
نعمایم در راهی از آنکه آمدی طعمه
عجب نبود درین به کام کاب کوزداری
گر آرد بر عدم کبر و تا که تا ختن صحر
جهان فصل خرد الدین که از شوق مینا او
کینه بنین در گاه عالی ذوقش آرد
شاهخانی چنین کسب و کرد در ابان ا
باز چو زخما ز جوبانگشت طرف بستان
تا که در بسته زار در دست باشد جام هم
کز آرد دست دوست بگرد با باشد ش
رفتت با شمشیر پاره رفتت تا سب

در مدح قوام الملک وزیر کوید

گر جز از اوزم لطف تو آید نو بهار
اندر آن موضع که فرتی باشد نوب
در خیال هر که صورتت است کین
بود بروج بسز کفایت او تا
زین رو صفت فرود کس کشت و کشت
ز چار طاق جلالت نبای سب شاد
ز تو که هست خلاف طبیعت معنا
نه روز کاری باشی مسلم زندان
ولایت را مژده در کام خشمه حیوان
بود ز مستقامت صیر فاشه تو
صنایع مدح تو در طبع روح بخش

در مدح خسرو شاه لر گفته

جز سواد لفا او جانی باشد نشین
شده از خاک پای شمس استین
خاستن را کیند فیروزه کونی کین
انحر از بر جباه و استعمار بزمین
تا تا بد دست رویه پنجه شیرین
خواهشش آینه جان مرا نشود
خسرو به نام یوسف شاه شیند
اندر آن میدان که از فرج شمع بر سر
از حوادث دهر اقبال او تدریس
با چو پیشه جاسز با پایل پل یاب

در مدح خواججه سترالدین سر مایه

اگر دوست اینی دمی بصورت مایه
باشد متنوع در آرزوی صحبت ایش
نیفتد بر سر حرقه آنا خورای میخ
ز تاب صفا که بگو بسکه صلیب می
ضمیر حسنی از فیض شتر در بار
ازین نیلوفری طام را نرخته است چون
اگر دوست اینی دمی بصورت مایه
باشد متنوع در آرزوی صحبت ایش
نیفتد بر سر حرقه آنا خورای میخ
ز تاب صفا که بگو بسکه صلیب می
ضمیر حسنی از فیض شتر در بار
ازین نیلوفری طام را نرخته است چون

وله صینا

گر کس نازد به کسر بود باج کین
وز تاب هر دست کوه با او کین
گر کند در قضا باغ یکدم بال باز
کو بر شب تاب کرد ماه در جزو صفا

در فلک را از کف ز تو باشد قهاب
و ندان کشور که تهدیدت باشد عتاب
دید بخش ز بندوی سپاه بخواب
ز بندگی تو کیر سعادت استعاد
گذشته یک ذوات ز منزل اعدا
نکره کاری باشی مستر از خندا
عدوت را مژده چشم نشتر فضا
دقیقا که زبان خرد کند ایراد
بسان کرکات در دل آرد
مرا ز دست نهرا می خیشتن فریاد
در ضمای نیمروز آورده ملک انگین
این واک و پشتی کرد ان کردی چنین
انگش استانش آسمان بسدر زمین
تیغ او از کله بدخواه بر سر کزین
وز نوپ ملک را ز پیرا حصین
با چو روبرو دشمنان زیز دست شیرین
شمر شد آهسته خندان آداب یومین
کنند ز کون شبنم ز کوه بر شاخ کون
و که مقدان کشتی ز رسم سلطنت حسن
که سوز طلین چو گوگرد و سازد آب بر زمین
اگر تاب خورشید آذانی سنگها آید
چنان که نسبت مخدوم باشد خاطر دشمن
چو از زکوه هزاره بلو کوه کرد و استن
اگر چه در نهایت و در بانی ایشا و چون کوه
هوادر می چنین عیان کیتی در خزان
باز چو کیسوی بلرشد هوا جز فشان
لاکه که کرد چهار حسنه زنده شوک
لعل نانی شود خورشید در اجزای کل
صورتت نام حرم و حنوتت نال جان

رافعی شایوری

میسندی گفته است دور اشعار و بست نظامی عروضی او را در ذکره خود ستوده و ثبت نموده از او است
 خوش گشت عین خلقی خوش گشتن چو
 شیداغ چون بشت هم راحت و طرب
 صد تخته درفش از بر ساعتی خمام
 دو وصل لبران همه بانا زو باکشی
 از خیر چه هست بر آثارش دلیل
 بگشته بزور سخا کردن طمع
 که آسمان گذشت چه باشد چو جاه تو
 شیرین شرز در گفت از نعم او قلم
 در بر گرفت دایت بمخوق تو قدر
 سمن می که لب شکر و بوج دیست
 به تک تنگ لب باقرای او سکر است
 همه جلال تو نیم سپهر این پیش
 چشم بر چو پیش تو کس دیده با کستان
 که چهار راهی اندک شگفته در بشت
 قاش سروست اگر سردی زین که
 فضل او پر خیت کوشی شرقی غرض
 خلق او را یو کن با او پستی شگ
 خند آتینی زین سر که کارش طول و کرا
 از جهالت است کرده زار از گوکب که
 آفتاب است داد جانم را بغیر از بی شیر
 دست سلطان کند یک پیا با زبها
 شمع و خشم ستار ما را غرور شمل
 کردت هست اینجور که از خطر باشد
 سایه تیغ تو کند دست در ایران مان
 زندگانیز از پید بر که باشد خصم تو
 نیستی گردن و هستی همچو گردن کا مگا
 در زمین با دانه بیشتر چون یولین
 چو دیت یکبار جشن می بدل شود
 ندید چشم او هرگز ندید کسی قمان
 بیل قتیغ تیغش بر خون دشمنان

من قصاید

چون بگفت کشاید غنیر شود کس	صد طبله مشک پند هر ساقی صبا
از دلبران خیال بر پیدلان سول	در بجز پیدلان همه بی برگ و پنبوا
بر موجب مثال تو هم برود هم چون	وز خیر چه هست بر آثار او کوا
با صلح بستن تو جهان همه لبران	بر بسته بر دست کرم در میان
در شغل نامح تو جهان کوشد جهان	که مصطفی گذشت که باشد چو قرضی
ای کس شک خار در خدمت بدون حق	دایت کرده در گفتش از چشم و صفا

وله ایضا

بگرد عارض خشن دلبری بشت	به زنده ز من رخ دلربای او سپنا
از فقه حکم تو چندا که شرح را در است	بهمه جمال تو باجم زمانه چوب و در است

وله ایضا

هر که یاد وصل او یا بهرستی بگفت	که بهشتی ای می اندک شگفته در بهرا
در کرم پروردگار کوشش کردگارستان	عارضش است اگر با بی سپین
و هم به پیشش شوی سده بهنگام تکم	جو داد و جویت کوشی خاص و خاصان
پروردگاری که چون خورشید ز بال جبرئیل	جو داد و نام بر تا بر نیسی سیم با
ای بود دولت چو شاخ گل بازان از آرزو	خند آتیری از چو خورشیدش بود ناز
برئی کوشش شیر تو با آفتاب ساید	وز نوال است در یار از گوهر کنار

وله ایضا

بر امید حضرت عالی بر فقم از وطن	را می لانا بود جان ناخوار اشیر
خار ما اندر کرده ای نام تر بود از من	بجلس انجم پیا مانا که حکم ز فیر
از روی شد بدتر تا هر که اندر خواهد دید	کی بود مکنک باشد چرخ کارای خطیر
هم خیا شقی هم شرم دول و دولت	ناله کوشی از خندت در روزان
هم بر جان سیزی هم جان خیل سفید	دید و مانی را نشاید هر کجا و با خیر
تا بود ز زمین یو لعین با نذر ز جبر	نیستی یزدان هستی همچو یزدان بنظر

وله ایضا

یوی که دارم بوز زور که بود خا	چو رویت ای که کند شمشیر کجی کند
همیشه زلف تکارش ز همه شادان	ندید زلف او هرگز ندیدیم منلی خا
سنگاران وقت را تیغ حیدری با	بدون تخطیوش هر گاه خوش

حکیم فاضل کامل بر قادر بوده در زمان دولت غزنویه ظهور فرموده گویند با عنصری غیره مشاعر
 کرده یعنی که نید زبان محمود در نیافته اما واضح آنست که در یافته زیر که مدح سلطان محمود و خواجده حسن
 خوش گشتن هوادری ساخت از هوا
 شد دشت چون سپهر چینه زینت و بها
 چون بر دیده بند که هر شود روا
 وز پیدلان تیسر بر دلبران تو ا
 در قبضه حسام تو هم خوف و هم رجا
 با جنگ جنتی تو بود هر سر و رفا
 بر فرق حاسد تو جهان کرده آسیا
 ایند که قاف زحمت برون صد ا
 بر سگرفت نامه سنشور تو صفا
 که قباب قماشش روی او زیست
 زیر بر و چشمش بجا دوی بزحمت
 رسیده حکم تو چندا که حکم ایست
 زلف پرتابش ز سنبل پرده دارا لورا
 هر که بند روی او پسند بهاری بچکا
 در سخا آسودگارش روزگار استعا
 چشم بر بخشش و شواری خند در روز بار
 طول عرض نیکو تیغش ز فکر کرد کا
 دوی تو طقت چو ماه نوز خورشید بچکا
 ابر کوشش شید تو با آسمان اندما
 شب چشم چون چرخین بسیار بشیر
 نام نید بزبان مدح صاحب غنیر
 سنگم اندر پیر پلوزم تر بود از خیر
 بر تیرا چون آن شده نامیده بر اشیر
 باز دلی ملت تو می دیده ملت قریر
 هم بدل روح خیزی هم کلف بر مبطر
 تا بود ز زمین یو لعین با نذر ز جبر
 بزلفک با او خواهد تو چون شمشیر
 جنگ او زدم وقت و قتی که بود خا
 همیشه زلف تکارش ز همه شادان
 سنگاران وقت را تیغ حیدری با

ای ملک ابگر به خشان لم
 سلسله بتی بنیاری بی از ضلال
 در آید بگوشش چرخ اقبال از کون
 ای یازد چرخ گردان ای کعب بحر خط
 هم پوی زدم در طبعست جلوی فلک
 سر و دستتی چنان که بر دزدل چین
 ماه را اندک از جان راه را باشد کعب
 تا بچسبند همت شاه و دواز
 بشه هر شش بچسبند دست از این فلک
 در میان آنگه قد چشم که او بند که
 تا خمیده نشسته سمیت یارب میان
 عالم فخرند مولانا علی دل بو الوفا
 قدر او زنده که باشد کعب نذر جام
 که نازم زین سخن سپید گرا و نازدوان
 هم مدار رحمت و قدر و شرف است این
 بارو آن چشم سخن ساز کاره کار ساز
 نظم تا چون زنده و پروین کاشن اثر
 چون سخن بگو بود باشد خرد از دست
 تا زبان در شکوه و مرد باشد خرد
 عالم آزاده کی واری محمود آنگه است
 در تشنه است کوی در کار اندک
 ای سپهر بگردان نظم و حمت سپهر
 است با حمت و دین که چو گرانای کعب
 این چشم را بخی می بعضی سبب بلای
 در چشم کشیده سینه سره
 بردشت سیراه و پروین
 قمری که نظم چو سحر جان
 ای عادت خمره تو آشوب
 صفت هر چون بیانست لاغر
 کرد و لب طواف رحمت
 فی شد چو آن لب و نه شکر

رافعی سنزونی

وله ایضا

دایره کردی بخیار جنبه بار ظلم	بر کند عجزت هر دزدی خالی از پنج
در هر دو یک بختش عالم بود از دم	در خستت آیم به پیش از دم
ای بگشت از بنیان بی باخ و دوزم	هر که از تو آید عجز باشد چرخ

در مدح خواجه حسن میندی وزیر
 سلطان محمود غزنوی گوید

خسته گینش میزانی شمن از جان تن	دیده بان موزار و کن چشم و لطف
برو مان آنگه قد چشم که او گوید سخن	ایر که هر بار بر دزد چشم که هر کبیل
تا چشمید چو نورش یارب یا دین	هم زمین ز نور آزار تا در شینک

در ستایش سخن و مدح محمود غزنوی ابن
 ناصر الدین سبکگین غزنوی سر مایه

بر سخن خرم در از احمد بان هربان	سازگار بر انشان علم نهان
ترا چون کس نیرین بر یک کعبه	ز کس نیرین بیج کاکا کعبه
چون بان شیرین بود باشد در از جان	زشت را لیکو کند هر که بود کس سخن
تا سخن مدح که بد مرد باشد شادمان	شاد مانم دایم از مدح شمس کاکا
سیرت محمود او از او کار از اتک	بازدی که ختمتی چو خوشتر با بدنگ
ختمش است کوی آسمان از دنیا	است جو دشمن غلام بر یکدیگر دم
ای جان دیگر از اقبال دولت چنان	ای خار از روز شب با تو کاب اننگ

وله ایضا

بر دست نهاده لاله حتی	شاد آب کنون بیاره مخرج
در باغ مقام لالت و غزنی	سر بزده نشا کنان بیعت
بیل که بنش بر چو اعشی	بالای زمین سیر بر هر قل
وی پیشه طرزه تو اسنے	پیره و دخلت دلیل حصیان
گینت هم چون مرغیت فرنی	دل داخل جزیت مسکن
زیر و دخت کین بلوسے	کل از دخت پر یک زخمت
نی ماه چو آنخ و نه شعرے	

و هو امام الدین ابوالقاسم ابن ابوسعید شریح صغیر و شرح کبیر از دست و ششده سی دست در غزنین در گذشته

کرد عالم گشته از خوبی و زبانی علم
 بنزد عشق تو هر پای همبانی اسیر
 بر مدار کفری کرد و منت قدش قدم
 هر که با جو تو باشد بنجل باشد جویم
 هم نوای کوس که گوشت نوای بریدیم
 کردیستی پیر تا پدلی کردی چین
 سرور با که از دل سرور باست چین
 تا بیدان کینه جویمت مرا تغزین
 پرده دار آفتاب و در زلف سپهر
 با و خبر نبرد از جبهه و خبر من
 هم کعبه را از لاله افعال همشید من
 آسمان سروری که ستودید اول سخن
 جاه او شاید که باشد کعبه سلطان چین
 از سخن بر چه باشد تا سخن باشد روین
 هم سخن حضرت و فتح و ظفر همت اندون
 مود بان و اثر حکم زمین آسمان
 زهره در وین بشکر کارمان کار من
 پنج شیرین کند هر که بود شیرین با
 شاد مانم دایم از مدح شکر عید کار من
 با جوانی و انتی چو پیشتر در و جوان
 هست خلقش را بی و دیگر نبرد کنگار
 ای کوم در اسلحه با تو عنان اندنغان
 هست با طبعت هر که بر یک کعبه کنگار
 هر وی نسبت داده اند
 شد خاک کنون بیاله حبلی
 کرد آمد هر کنگان بشور سے
 پنهانی جان بساط کبر سے
 روشن و درخت پان تقوی
 جاز الب بیدینت ما و بی
 می از لبش شرب فتوی

و هو امام الدین ابوالقاسم ابن ابوسعید شریح صغیر و شرح کبیر از دست و ششده سی دست در غزنین در گذشته

رخت دلم هر چه بود عشق بغارت پیر
یا جانی دست که تا ناز کشید

رابعه قزواری بلخ

صبر ز ایهت خود عشق ز کجایت
حلقه زلفین یارید و نیارد شمره

هر که بید عشق کام نهد کام نیست
و صل شد و چه باغ آه که در بلخ عمر

هر که در ایوان صبر دست نهد پای برده
خار پیری رسید کن بجوانی بمرده

از نوان ملک زاد کانت پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزواریت در
حوالی قندار و سیستان و حوالی بلخ کار انبیا نموده کعب پسر عیاش نام داشته و در خری بعد نام

که او از این العرب نیز می گنشد رابعه مذکور در حسن جمال فضل و کمال معرفت و حال حیده روزگار و فریده دهر و او در
عشق حقیقی و مجازی فارسی میدان فارسی تازی بوده او هوش در خانه نجات الا نش مولانا جاد ضمن عنوان عارفه مسطور است و در یکی از
شعریات شیخ عطار جمل از حالاتش نقل مذکور در امیلی به کتاس نام غلامی از علما مان آورده بود بر سینه و انباش عشق حقیقی کشید
بالا خره سیدگانی برادر او را کشته بجاییت او را غیر نظم کرده نام آن مشنوی را گلستان ارم بنامده معاصر آل سامان
بود و کی بوده و شمسایک
بر عشق می تهم کنی به جیل
به عشقت اندر عاصی می نیارم شد
بروی نیکو تکیه کن که تا کیند
دعوت من تو آن شد کازرت عشق

من قصاید	
بزم اندر طغی می شو بمش	نیم پستو شو اجم هم با تو روا
بسبل اندر پنهان گنبد بزم جمل	بر آینه ز در عنت آنچه کشت حکیم
بر کی نسکین دل اندر آن چرخش	نابدانی در عشق و داغ پیر و گلشی

میفرموده از آن جمله است
به حجت آری پیش خدای عزوجل
که بپوششگر ز برت با تو هر عمل
فمن بگیزونا بعد عزا ذل
چون به پیرانده به سلی بیانی قدر من

این دو بیت تیراز چهار اوست و محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب نقل کرده
که بسبب این دو بیت به کسر و وین طلق شده بود

خبر نهد که باری بر سر ایوب
تاخ لی تاخ من الا طیار
دوشن شاکد دخت کی مرغ
من چه ایم ز یاد خویش و نامل
ز بس گل که در باغ ماوی گرفت
گر چشم محزون با بر اندر دست
بی اندر حقیقتین قندج
چو در جهان شد اند باس کبود
عشق او باز اندر آوردم پند
تو نمی کردم ندانستم همی
عاشقی خواهی که تا پایل برک
فشاناز سوس گل سیم و زرباد

ز آسمان سخنان سر نهد زین		اگر یار و زین بلخ بر وار صبر
هم از شعرا دوست		
نوحه میگرد و میگردیت بزاری	قلت لطیف لم تنوح و تبسکی	
نوحه ناک که با سعادت یاری	من بکیرم چه خون دیده ببارم	
این اوست تیراز و بیت بعضی بود که نسبت داده اند		
سرسگی که در لاله ماوی گرفت	سز کس تا زه از زرد و سیم	

سزد که با در بر من بی کس وین
تاخ ستمی تاخ لی تذکار سس
فی الدجی القیل و الجوم دراری
نوحه کرنی که خون دیده ببارم
چمن رنگ از تنگ مانی گرفت
که کج رنگ رخسار لیلی گرفت
نشان سراج کس که گرفت
بنفشه کردین ترسی گرفت
کوشش بسیار نادمه سود مند
کی توان کردن شناسای چو شمن
زهر باید خورد و سپندارید قند
نمود از سحر مانی صد اثر بار

از غزلیات اوست	
گوشیدن سخت تر کرد و کند	عشق دیدانی گرانه ناپدید
پس ناید ساخت با بر سپند	زشت باید دید و انکارید خوب
ز میادی که رحمت با در بار	بباد از شش آرز صد نشان آب

از صفاد بلخاد و صفاد حکما و شاه پیر شریعت همش شیدالدین محمد بن عبد الجلیل البلیغی افشاره
زیرا که نسبش با میرسد در همه کالات صوری کامل بوده و در فضیلت و مزید علم و ظهور ادب
توبی سلاطین را با خود در میان نموده خاصه سلطان التغر خوارزمشاه پیراک در حضرت او ذم و ملک الشعرا کشته و پایه قدرش را بکن
در گذشته رسا که در قواعد و ضوابط فصاحت و بلاغت سخن نموده حدائق التوح نام کرده با جمعی از شعرای آن عهد مانند اویب صابر
و دوستی داشته و با یکدیگر سوزنی و یکدیگر انوری مباحثات نموده و با انوری و رانصومت بوده بسبب محارت جبهه او را و طواظ لقب
کرد و چرا که و طواظ نام فرنگی است کوچک چون سلطان التغر خوارزمشاه پیرا با سلطان سبزه خوست بوده رشید بنا بر متابعت

گر بگری و آتش آب از جال تو
 آنگاه که اندو زماند به شخص من
 زینت باغ چون خلد بر نیت
 حمید همسپو خاتم شاخ گلبن
 جان سپرد بنا کرد و ایزد
 علاه دولت و دین آنگه تیغش
 کف او قتل و زیرا کلید است
 ز انواع امانی بدسکالش
 ز بی حال تر آفتاب کرده بخود
 ترا و جدو غنود چشم محمود است
 فدا بود تو با بد بخورد و شیرین بود
 نیت و صد هزار سوسن گل
 با چنان لب چه جای این دولت
 او قبا پوشد و کمر بند و
 شرباری که سایه خطش
 کف کافی و همه کرم است
 پرست آن یک بی نصبت
 کج در رخ تو انگر و در ویش
 نیت ز خلاف تو در دم خرب
 بسن سخی و در شرح صد هزار قبیح
 ز خون گشته شود صورت من بجز
 حسام تو کند آن خطه بر زمین پیدا
 گرفته فایده فسج تو زمین زان
 بقدر عورت مسجوق و قبه مرفوع
 بموقف عرفات و بجمع عرصت
 که تا نیاید تو یک خطه بر افغانا
 ای من ساق ترک مشک خدار
 دل من بر ستاره زمین
 مجلسی ساز خوب چون رخ دوست
 از کف ساقی همین ساقی
 تیره با طعنتش مه کرده
 دو تنی باشد از کفنت با ده
 آنگه مال حسرت این کیستی

کرد منتش آتش و کرد متزرب
 من میان آتش و خیال از دین

وله حبیب

یا حسین بلند چون رعین است	نار آسمان لوی لاه است
بر آن گل سپهر با قوی نمین است	بهارا کند در صحرای نعت
کمال قدرت ایزد چنین است	چو درای شاه کیستی روی گیتی
بر هیچجا ناصر اعلام دین است	جهان و تشن زیر حکم است
دل او کج و آتش از زمین است	زهر قمر بدخواهان با شش

وله حبیب

نیاید منتظیر تو از دم بود	دل مرا می مقصود و همه کیستی
گر که چشم تو خود است و منتظیر بود	حد بر ز خصالت تو عزیز شیب
این لطافت که اذنان پر است	سیم و زرد پاک رفت در عشقش
بچنان رخ چه جای سیم ز پر است	خبر در دمن بعد الم رفت
وز قبا و کبر مرا اثر است	رویم از چین چو بند کاه قباست
تیرا حدش چرخ را پر است	دست او است در نجا شهری
دل صافی او همه هنر است	اندرین فرجه سپهر زمین
مادر است این یک با نهر است	جای نجاشش است فرزندی

وله حبیب

لطیفه زلف تو در دم ز نور	همه نهاد تو مجد و بجد تا محب
بختیغ تو در کفر صد هزار فتور	چه با حسام شود دست مفداک
زگر و حله شود چو کله کلک مستور	زبا و کینه چو راجع رجا شو کشته
ز شخص گشته جمال ز خون چشمه بخور	دریده ریح تو در لیاچ کر که لاله
نهاده مایه تیغ تو در حوش طبله	خدا ایگانه کفشد حسادان غرض
بجاه آیت مسطور و خانه مسمور	با عقاد و موالات میسی اندر عهد
بشردن شرفای بقای رفقا	باشک دیده یعقوب در غم تو

در مع سلطان علاه الدین شهنشاه

و تینت فسج و می نسراید

باوه خواه لعل چون لب یار	خوشتر از بحر و جزیر و بنود
زهره کرد از شتری دیدار	روی او بی نثار یار جمال
خیره با صورتش بت فرخا	وقت باوه هست باره بار بند
خاصه بخت شاه دولت یار	شاه غازی علاه دولت دین
نیت با جود دست او بسیا	آنگه کشف سرا بر کردون

گر چشم من رسید بر هوش گشود آب
 وقت که اختر نباید شکر آب
 شمار بوستان پای من است
 دو صد چند آنکه فار و ناز دین است
 سزای صد هزاران آفرین است
 راق حشمتش زیزدین است
 نشسته حادثات از در کین است
 جدا مانده چو موسم از انکین است
 دلی نه چشم کور تو نیستی مقصود
 نخل شود ز حدیث تو لکه مقصود
 در آنکه ز ما در جدا شود مولود
 جان دل تیر بود در خط است
 و آن کارین بسنوز خیر است
 پشتم از خم چو حلقه کمر است
 که ایادی ثار آن شجر است
 دل چه بندی جای ستر است
 که چنین دور و چنان پدر است
 هر چه در عالم است در گذر است
 همه سرشت تو جاه و بجاه نامطر است
 چو از نیام شود تیغ کرکشان مجور
 زلف حله مزاج هوا شود محرور
 کس تیغ تو سرا چو خوشه انگور
 که شد الوف دل من خدمت تو غمور
 با خصاص مناجات موسی بلند طور
 بصدق سجده داد و در شب و کجور
 ز صد ز تو شوم خبر بختیار تو دور
 تیغ از کف بنده قبح بردار
 تن من در زمانه عندار
 حائل از عمر خویش بر خور دار
 چشم او بی شراب جنت خار
 روز مهر است کینه را بگذار
 آن قدر قدرت تکلم مقدار
 نیت در پیش طبع او دشوار

هست سحر کاک و شش و کیت
بازدی همدل از شدت شو
بم گیرد قسرا اگر چه از
بگرم روز مره بنشانند
از تو سحر مخالفان اندک
هم بر آتش که بارای رسول
همه را با راج سخته شغل
که ترابوده آسود در کوه
خو هستی از مخالفان هست
همه کردمشان کرد آگهی
که آمال را شده دندان
حکوم روی کوی بسوی یسین
زود کردی مسود را چسبده
رایت شود درین پرور
رو شایفت ملت ایزد
هست مرآتش فردزان را
دانکه آن اختر است همسبک
همه تا بر تراز سپهر نجوم
با سز بران پیش هم بالین
شتری چیست و قمر قمار
چشم چرخ از غبارا شده کور
نه گفت خجری چو جان لبنا
شخ بر صغهای و پیدا
قادر سده هزار تاج و کلاه
نه بلندی برابر جود سے
بر آن قلمه باره حکم
اندان قلمه شیر مردانی
نیزه اشان چاکر گزده تند
تیرازنده گشت چون باران
نه قادی بشکرا حد
گاه کردی دور ایکی از روح
و نمی که بر نهند در لیران کلاه
از خوش شخص گشته شود غار با چو کوه

کب را به ز عدل او سحر
یکم غلم از شدت هست تزار
همه احوال دین گرفته قرار
لفظش از آتش عظیم شرار
و دو عزم مواشان بسیار
جمع گشتی مهاجره نهار
همه را با بسیر و نهدی گاه
که ترابوده خوا بگردد غار
ساختی با بنا خان پیکار
همه نیزه زان تیغ گزار
تیر آجال و شده بازار
باده زان دی کوی بسوی سیار

هست میا فضل طبعش حیت
تیغ چون کب از شدت آتش
بفرج وقت کین بر نگینند
ای نایک بخت تو ک
خرد او خستیا کردی فرزند
شکری آگیده باد شکست
باره در زیر شاخ قران شیر
شظیم کرده شرح و احوال
و در حصار که اوج باره او
شیر مردان از آنحصار به تیر
بر خدیگی که خصم تواند هت
خو هست از تیغ تو همی شکوف

فضل را به طبع او میبار
و در شوب و قبایل کفار
عفتش از چشم و حیات غبار
ای بسید غباب تو احوار
از پی دین احمد مزار
سپهنا چشیده زهر فرار
نیزه در دستان چو چکان مار
مندر سس کرده شکر که آواز
نه قنوا از ستاره دارو حار
شیر افکاک و اکسند شکاه
رفت پیکان بجانب سوزنا
که هر خیزد تیغها ز شمار
سرخ کردی حسام را رخسار
سایه آگسند بر جان کبیر
یکم از چشم و اندامین بر تر
دندان شبستان تو اختر
بسوی کشور عدو لشکر
مرک از نوک رخشان بجزر
و هم خنجره شود بگردد به نذر
سوی پستی چو چمت داور
و اهلان و بغیرت اندر بر
بجونی و چو بجزر که مسر
که چه داره نهند و نیلو فر
بر کی تسلط از دی مسکر
برده بر آسمان کردان مسر
و صحبت چو بجزر می مسر
عرض نهند و شده جو هر
همه روی هوا گرفت شره
مقرن گشت خجری و جهر
زان طوائف نه خشک با ذوت تر
که بگرد کرد س از خجری
چاینگ بر کشند سواران با مسر
روی ملک چو پشت ز پس که در غبار

در مدح سلطان اسنر خوارزمشاه گوید

قوتی یافت شیخ پنمبر
زیر و زیر دود و خاکستر
اختر آری شب بود همبر
همه قاهر تر از قضا و قدر
با پیکان که هر هم بستر
آسمان کردش زمین پیکر
کوشش که از صیقل او شده کر
یک از آنجان مندران بخل
مرک در چشمهای او منبر
افت صد هزار خود سپهر
در صیغنی بر او منبر
در تانت چو تند اسکندر
همه بسکام زدم شیر لنگر
باره اشان چو شیر شرزه ز
تیغ خشنده گشت چون آند
چو آتش بر عسرا راندر

ای تو اندر میان چرخ زمین
دل اعدای تو چو شب تا یک
شیر باد احوال تو بر دی
چرخ از غم تیغشان بفرج
نیران تو باره که آرد
سوی با چو دعوت مظلوم
ماهیان و بجزرت اندر بحر
چرخ نی و چو چرخ پزینت
لا دروید بجزر که آرد
ماندی پس پاری معروف
گشته با اختران بان سپهر
پیش آواره خندقی منظم
صورت کینند را شده مایه
در زمانی که آتش سیجا
جمع گشت نیزه و سینه
و جرم شان بسوختی چو خاک

قوتی یافت شیخ پنمبر
زیر و زیر دود و خاکستر
اختر آری شب بود همبر
همه قاهر تر از قضا و قدر
با پیکان که هر هم بستر
آسمان کردش زمین پیکر
کوشش که از صیقل او شده کر
یک از آنجان مندران بخل
مرک در چشمهای او منبر
افت صد هزار خود سپهر
در صیغنی بر او منبر
در تانت چو تند اسکندر
همه بسکام زدم شیر لنگر
باره اشان چو شیر شرزه ز
تیغ خشنده گشت چون آند
چو آتش بر عسرا راندر

ای تو اندر میان چرخ زمین
دل اعدای تو چو شب تا یک
شیر باد احوال تو بر دی
چرخ از غم تیغشان بفرج
نیران تو باره که آرد
سوی با چو دعوت مظلوم
ماهیان و بجزرت اندر بحر
چرخ نی و چو چرخ پزینت
لا دروید بجزر که آرد
ماندی پس پاری معروف
گشته با اختران بان سپهر
پیش آواره خندقی منظم
صورت کینند را شده مایه
در زمانی که آتش سیجا
جمع گشت نیزه و سینه
و جرم شان بسوختی چو خاک

هم در مدح سلطان اسنر خوارزمشاه گوید

وزدم ستم باره شود که با چو کوه

پشت زمین پدی ملک کرد از کوه

پشت زمین پدی ملک کرد از کوه

خران شود بگله درون بره پاکوشیر
یکفوج را بپسند اهل شود اسیر
بادی شود خنک تو آن کله سیر
گردد تو زه و بره کنه سیر قبا گوز
در دست ناصح تو بشنای ره سپر گل
شایکه ملک را به بساوشی و دین
او ام صفدان همه چیزش از هول
یاب چه روز بود که نیلوفر می خام
چنین نیز گشته کرد از پس کرده
بخندد از طرب هوا بهسی خاتم
نشاد مجلس و دل کرده چو کل
نشاد و شکر باه صورت خاتمان
ز بهر دم تو خوشه سیاه چون پکان
جان کشاده شایه چو تیردان
کشیده رانی از ساعه غفر باوه
کشاده دست اجل از رخ فنا برقع
غبار سبک تو کرد چشم کرده گل
نیز جو شش تن در میان جوشن
گشته شیر در کاف از دست لیا
کرد قله جسد شکل باره محکم
بجمله دیده ناظر جدا نماند کرد
چو از حسن چو باران برق تیر حسام
غراب کردی آن قله در یکی ست
چیت آن شکل آسمان کرده

چنانک دبسته مدونک با چو کا
یکقوم ز بدست اجناب کشاکش
ارشی دسام تو آن خط مرگ باه
تیغ تو پاره پاره کنه خصما چونا
در چشم جاسد تو شن زور چونا
شاهی که خلق را زمینش و بسا
اشخاص کیشان همه با خبر شود کا
از خلق گشته کرد همه مرد لادار
چنین نیز رسته قتل از پس قتلار

سر کاران شوند قسداج تیر تیغ
از اول از نشاطت کشته طرب
این از بهای دین کشته بهر
پشت زمین نعل نه زنت بر مال
چرخ درون و انجم دکان حکمت
چون از نسوع لیز میدان موسی
ای بس بلند که کند نیز از تو پست
یکایفه به سلسله بدبسته سخت
و شیشه شیشه و کوزان هم شوند

دله مسک شوند هوا کیر و در
دین سر از شراب کاشته پر خا
وان از نشاطت خوردن کشته پقرار
روی هوا از افشش طهارت بزکا
هر پشت هر دو دانه هر پشت هر چا
چون از یلان بکسیر آواز کیر و در
ای بس عزیزا که کند خنده ز خوا
یکایفه بصافه تیغ کشته زار
بر که شیشه شیشه و کوزان هم شوند
باز دانه شرف نام او بهسی بنبر
نیب بخشش زنده کرده چو زنده
عرض یابد هرگز نطف نام چو بر
دخت بخت ترا از نیما دت شتر
ز جود تو نغمه ظلم چون آب شکر
که دشت ساعت ابرو در حشر
ز تیغ ساعت نامون چو قفسه خنر
برود تیغ تو در خطه از ان بشکر
که بود حشمت از سیاب از انگشور
ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر
که نشسته باره او از برج ماهی سر
تو کفنی که در افتاد چرخ از عور
از ان با ترا شد شکست باغ ظفر
چنانکه شیر خداوند قلعه جنبه
اقاب ساند و گرفت قرار

در مدح سلطان استر خور شاه کشف

برده خنجر آبد دولت قهر
ز بر زرم تو لاله بر باغ چون ساغر
نماند بسته رضای تو چو تیکر
خدا و قده تو بر تارک فلک افسر
کشیده دست فدا رخ خنجر
صیقل مرکب تو کرد گوش کردون
نیز مغرور سر و میان مغر
کنده مرغ بر اطراف از پست
به پیش باره جسد نوح خندی تنگ
بروج او بروج فلک نزدیک
علم چو سوس قریح بگم کور چشم

گرم نگیرد دیر که تو ام کی کف تو
سپر روز ترا از سعادت نجوم
تو عدل تو حشر ظلم چون آتش مرم
تبارک آنده از آنز مگاه لیل تو
تو که رفقه انفسه چو ساعت انز
گفته و مع تو در ساعتی از آنزوم
خدا یگانا بر کشوری شدی غالب
کشاده گشت ز تیغ تو قله که براد
رسیده خندق در ابد پشته ای قهر
ز بختش شرح بن زمین بسینک
حصار حرم تو کوشی با بود و یک

گرم نگیرد دیر که تو ام کی کف تو
سپر روز ترا از سعادت نجوم
تو عدل تو حشر ظلم چون آتش مرم
تبارک آنده از آنز مگاه لیل تو
تو که رفقه انفسه چو ساعت انز
گفته و مع تو در ساعتی از آنزوم
خدا یگانا بر کشوری شدی غالب
کشاده گشت ز تیغ تو قله که براد
رسیده خندق در ابد پشته ای قهر
ز بختش شرح بن زمین بسینک
حصار حرم تو کوشی با بود و یک

هم در مدح خلد و اله دولت استر خور شاه کشف

کاشف باره است بی کشف
زده و خنده بیان عاشق زار
هست که کوچک تر از دوان بکار
مثل او در حصول وقت انار
در خاک برقت و مقدار
آن ملک قدش شاه کوه و قار
افتد مع و مغر کفار
عادت او ست غارت اعمار
رخ همیشه چو عاشقانش رخسار

زوی کیر ایشارت همت بخت
زده شد چو شیده شربت عشق
نیست ما در چو مار حلقه شد همت
سوم که سر راه اثر ایام
شاه خواهد بدین لیل گرفت
تیغ تو هست در موافق حرب
پاک چون نگرمت او لاله باب
جل وین ابدوست استکلام
دی کلیه حصار ده بود

زوی کیر ایشارت همت بخت
زده شد چو شیده شربت عشق
نیست ما در چو مار حلقه شد همت
سوم که سر راه اثر ایام
شاه خواهد بدین لیل گرفت
تیغ تو هست در موافق حرب
پاک چون نگرمت او لاله باب
جل وین ابدوست استکلام
دی کلیه حصار ده بود

باز امروز قتل گلب تو شد
 یک خلعت و یک دیده کسی
 علم نامی دست است جاد
 حق نیز هست زانج مار یک
 کرده اند از نسیب ایند کواه
 اگر جان همه بر پستی بلندی نیست
 معلوم رای است که بود پتقیاس
 مردان با هاست و کردان کار
 کس نام هیچ مرد گوید اگر ده
 چون اشغال کرد بسوی جوار حق
 جاکسری غرور است بی مری سرور
 فسادین به بر جمع خستندت ترا
 ز حال عجب چون کمان شوغافل
 تو در معاصی حور و صورتی آشی
 بنا کار که وقت جین زد کیت
 ز بارگاه آلهی رسول مرگ این بس
 خسرو ملک بخش کشور کیه
 قصر مجد و شرف بدست ریغ
 همتش هست به چو چرخ بند
 نیت در عقد و عقد و عقد
 پنجه تکلیف بدست معون
 وقت بخشند دست کرم تو
 شرح کشته بخت تو تو
 هر چه نه پرتو بود در ملک
 عیش هر سفیدی بود شترک
 در چنین مکر که بدور سے تو
 منظم شبی از ترا طره نکار
 افلاک بسته چرخ خود را بر یک تیر
 بر خلق کشته تنگ مسکن چو کام بود
 هر چه آتش بصیرت شب اندر آن
 ناله کشته قابلیم ز پای امتحان
 در خدمت رکاب طلالی کشته خوش
 صفای خود ز زوین و الم

که که دارد این بلاد و دیار
 که مراد را بسر بردر شار
 عقل نسیم به دست استار
 دین صحیح هست زان تن پیا

این چه مرغت گلگت تو کلام
 هست تا لان نیستش افند
 سر بریده هست و کس بریده
 دو گو اینند بر جلالت تو

وله صیبا

که کرده اند خلاق دین و جاسی سرور

بلایست جهان همه دشمنان است

در ذکر عنصری و اثبات بقای شعر و شاعری

میران به سیاست اشیران سرور
 کس ای هیچ شخص نیارد از ان نفر
 در حال آن سپاه خواران گند

جمله بیمه وار بر شد از جهان
 از عنصری اندوز امثال عنصر
 اگر شعر و الما حاصل به اشق

فخاک و الموعظت و النیحة

بال دنیا چون ابلهان شو مغرور
 بدین طریق باید بدست حور و حور

در دنیا بهمت کسی عاقلان بهند
 بجز که شک آلا بخیر توان یافت

از قصیده مخدوف الف است

چشم فضل که در دست تیر
 فکرش هست به سپهر بدینیر
 هر چه دستش همی کند تحریر
 در خفته مگر مت ز نسبت غیر
 جو قلم همی جود نشویر
 کج کشته به صحبت تو خلیبر
 پس به پرتو زد وقت دیر
 روی هر بدی بود چو زیر
 دل دشمن بگوک نیزه تیر

نه چو قدرش قلم شمس قر
 نیت جز میس صدق و صبر
 هر چه بخشند بگره که به عمر
 همت تو زدی لغت و قدر
 چرخ در جنب تقد تو جز زمین
 جز بگم تو در بروج فلک
 چون لغت خدنگ و شعله تیغ
 تیغ هندی بسوی مرگ دلیل
 یخیم و نیم دشمن و دوست

در مدح سلطان علاء الدین سنجر خوارزمشاه

بر چرخ داده نور کوکب چو چشم
 ظلمت مراد خان کوکب مر اثر
 فرود کشته بیکرم از دست نظر
 آهول بیکرانه و از تیغ پشمار
 تین چرخ کشته ز میان ز کلاه

شب پر بلا و واقعه چو زور ز تخم
 یاران کی چو شوکتش سوی هوا
 زنی که اندیدین هکلیک بد شتم
 شه شکار تا خسته ز دست براد
 انانک به کشته همه کوه ناله گاه

همه در مشک با پیش منقار
 هست کرایان نیستش تیار
 مثل او دیده ناقص اجبار
 گلگت در بار و تیغ جان و بار
 همه عالم به بند کیت اقرار
 که گاه در یک چاهند و گاه بر سر راه
 در روزگار دولت محمود و کور
 هم صفتشان پها شد و هم کیشان بهر
 تا روز خسته برت محمود شتر
 کی دودی از سما او بعد از و خبر
 طبع دار سرور اندین سرای غرور
 همیشه همت در جمع نوسته معنور
 بدین عقیده و ظلمت جهان صیقل نوز
 نسیم روز خنده و نسیم طره حور
 دار آنچه نه دور است از دل خود و دور
 که عارضین چو چنگ تو کشت چون کافور
 که ز خلقش خدیل نیت نظیر
 نه چو خلقش نسیم مشک و صبر
 هر چه لفظش میبکند قفس بر
 هست در جنب بخشش تو خیر
 برده بر کوشا سپهر سریر
 بخود در پیش است تو چو خدیر
 هیچ کوکب کرده غریم سیر
 هر چه مکر که شود چو سعیر
 در خلی صنف حرب سفیر
 کین همت شود نذیر و بشیر
 کشته سید زمان شده تیره روزگار
 اتفاق کرده جاببه خود را بر تک قار
 در به نسیب و عاقل چون چشم روزگار
 تا زان چو قطره باران سکو قار
 جز عیش هیچ صنعت و جزاهم هیچ کار
 ایام در تفت و کردون در همتبار
 در خون کشته کشته همه دست لاله زار

شیران شش زده رانده از پشم تیغ
 بزم و عزم و عزم و عزم کوی عاریت واک
 بخشم و علم و خود طبع بداره که خواب
 شده کلت به خوب و بیع و تازه و سپا
 بجای رنگ و بوی خلوت نام تو پدید آرد
 زهی فروخته روی در جبهان آتش
 اگر بر آرم از زنده و عشق تو بستی
 نماند آتش دل آب چشم و درسم از آب
 اگر بخاره در آتش نهان و چونست
 بجوی حوسن ای بهار حسنی کسین
 ابو خلف خورشید حسروان آتش
 رود صدک تو سوی مخالفان کمال
 اگر خاک قصب آتش تلخ
 کلیم و آر کند سپهر که در دریا
 شاه بنظم سخن طبع میخانی سبک
 شد است لفظ مرانند به خلاف که
 بر اهل عالم قافی خند ایگان بوی
 ای متور بتو بخوم جلال
 تیر به پیش ضمایل تو بخوم
 بچو اسکندی همین لغت
 عالم روی برداست جفی
 سیرت تو خزانة الاف
 رحمتت ارفع اطفال
 شد عزیز تو مقام و محل
 چون شبانی تابش بر مضام
 غف تو وقت قرباب سیر
 مکتب را کینه فعل ظفر
 از زبان تو دفع هر افلاس
 آشد و لم بهرتان ایلی
 خواب و پشتر شود ناچا
 بر ششم و جزیره و قبیله قوی
 حسد بر ز قلوب تو آشیر
 فد و چو سوی یاد ولایت خند کن

دل به سحر گفته زار و بگو که کشته
 شیر ز میز که باشد کاقال آتزی
 و له ایضا
 لک افکاک و کسار و درم تو به توان
 چو طبع از قاع و باغ و شاخ و شاخ
 ز در نسیم روی از رنگ و خزان گل آرد
 جانم در سپاه و خیل و فوج و لشکر آرد
 بخت تو مع و تیر و شل که در شیر تو آرد
 مها و افالی و فرود تو می و دور حسود آرد

در مع سلطان آتشی خوار از شاه گفته

بجای آب چشم شود روی آتش
 دل رخ خاره و در بر امان آتش
 بکارت آیم چو جان بسکون آتش
 که از صحن چشمش کنکران آتش
 چنانکه سوی شیا ملین آسوان آتش
 چهرت در قصبه بیخ تو سنان آتش
 خیل و او کند جو بوستان آتش
 که در مقابل آن بود کران آتش
 شد بهت طبع مرا سحر و پکان آتش
 بر زبانت ز پید و در میان خارا
 چو باد می کند ریگ بر مراد راه
 منم همیشه در آتش زانده تو و یک
 از آن زبانه آتش بر لبش کن با
 و باغ خصم تو تیسر و در کز کجا
 بر بر یک خرابه بفتح و نسیر زیا
 رسید فاطم عدل ای جان در جبه
 در بهت آب لطافت می طبع آتش
 همیشه تا که فرزند بی باغ و باغ سبا

و له ایضا

دی ممتد بر تو رسوم کمال
 حیزه پیش شمایل تو شمال
 بچو پیغمبری کسین ضمال
 حاتم علی بر سخاست عیال
 نعمت تو نشانه آمال
 خدمتت انتافع الاحمال
 شد سبب سیرت تو حرام و حلال
 چون سخانی به بخشش و بنوال
 لطف تو وقت جواب زلال
 مرکب را کینه فعل طلال
 از پان تو دفع هر اشکال
 و له
 یارب شبی بود که من و لبر
 بر کردین مایل از دل کن

و له ایضا

بی عورت در شیشه کج را کده سکا
 کن از غم همش ایستم تن از پشور آتشی
 دل از آسین تن از خوشی از خندان بر آتشی
 یکس از رخ پیرا که رنگ از بجز شایسته
 دل از شادی لب از خنده کن از جام آتشی
 زه چشم تو مراد میان آتشی
 بگیرد از نفس من چه جان آتشی
 دل مرهت ز چهار در میان آتشی
 به یکداری پاک که کاروان آتشی
 مرا خار و باغ مشه زبان آتشی
 کار سیاست است تربان آتشی
 شد بهت تیغ تو در ضمن آتشی
 عزیزت تو که جوید زو کران آتشی
 که نپیدا شود از پاسبان آتشی
 که دید آب بر کشته در بان آتشی
 ز برک لاله دار شاخ از خوان آتشی
 چو بر طباغ عالم ضد ایگان آتشی
 دستمایست قد تو ز جلال
 کج را از تو مشظم احوال
 ز کماه تو مجمع احوال
 بر طلت بسید یک مشغال
 بست کفار بی ثبات محال
 برا کار بر مقلد می چو پیشو آل
 با کر م خصلت تربت وصال
 نیست از اهل عالمت امثال
 در تو پیر هسته همه اشغال
 نه عدد و بند چون تو کاه قاتل
 عدتت را بباد سهم زوال
 خواب و قرار گشت ز من زایل
 با شیم جمع کشته بیک منزل
 اقبال بر شای شده مقبل
 بخل شود ز نسیم شمایل تو شمال
 اصل دو سپهر رود سوی و پستی

هو انجند و کواثر زینت اعلام
 بود که در اندام خجسته قرار
 زینت بر نهاد دستوده تر بنام
 سواجالف دست و پای و لیکن
 می روی چرخنده و لب تو پوسیل
 در طاعت بر ای آمد و لم از انگ
 چشم من با که خوبی و خوشی
 از با در بخ تو تن من گشته پنهان
 اگر برنج پست شاه روزگار
 ای بیکمان شنوده علم اوایل
 چیت تکلیف شکل او چگونه بکار
 که تو کونی مرا بر سر من
 قتل در روی است و داند ای خالی
 این همه را آن سر به کار خدایت
 نقل خدایت بر سر چه کیستی
 زینکه دل تو کرد دنداشت ان تسلیم
 بی منم که در صدمه زهر جان باشد
 جو زود سیم شد هم بر روی سواد انگ
 قدیم عهدم در دوستی نهی ترا
 بر چرخ رخت خیزه زیره و پروین
 چه جلد سازم کز من گشت یا سلام
 بریده گشت و گشته دل از بزم گشت
 بانی پسته دل شک من بخاورد شد
 دروغ باشد در دست روزگار ستم
 طایر عدل ترا صحنه زین چرخ
 روح اخلاق شریف است پستخ فرق
 آنکه از تو زندگانی یافت نه از ستم
 هم تو تسلیم خواهد کرد دست و درگاه
 جواز صدقه مینمای چرخ مستطاب
 زلفشای عزیز و شکلهای بیخ
 چنان سر و سلاح سماک پرود شدند
 شهاب چو حسامی بپند کرده بجز
 شبی از زجیرت تکلیف را در گمان

زمین برود آتش شب شما ابدال
 چه سر بر کرده از تنم که تنجبال
 زیند پنهان گویند خشن مستم زلال
 ز فضل او همه عالم گرفت صورت لیا

بر کس این سرخ زرق بودم خرم
 تا که اندازد آنگار چه باره تو
 که میرزا و دشاب گشته عدیل
 هلال تنگ بر دواز خال او دایم

وله ایضا

در طاعت است یا فرخنده سبیل
 بناد و زود جلوه و مصرا در زبیل
 فندقم دست تو بر من گشته پنهان
 یا به شکار زنده جسم این تن طیل
 هم بر این رسید هم به لایل
 کیت در برش زین بار چه حال
 هیچ نماند است از علوم تو شکل
 هر که بود باره ای روش و عاقل
 لم یزل لایزال و منعم و مفضل

بنده حسن مصر عالی چشم من
 ناهید پیش طاعت تو کی چشم من
 عشق تو شخص سیر ز من بود کرد

ز فضل او هم داشب سبیل هلال
 که بسکون جایست و سبک خیال
 که تو در راه سپهر گشته هلال
 بر آن صفت که خوشتر زین خیال
 بر طرد و سبیل تو جان و دم سپیل
 هم در جوار قرین شده هم سبیل عدیل
 خود شبید پیش صورت تو کی بود سبیل
 عشق است آن شخص عزیزان کند سبیل

فی الحکمة و الحقیق

وله ایضا

بجان که گفتم جلد را بتو تسلیم
 کفر فیه کردی کی بزود بر سیم
 تبه کن بجا عهد و ستان قدیم

ز طاعت تو بخار شیدا دانه کرد
 ناه و دای که گشت آسن پای انگ
 ز بهت حشمت هم در میان این کمال

در مدح علاء الدین اسیر

بریده کرد پیام گشته کرد سلام
 ز تیر غنم از آن چشمهای چو پیام
 دم که کرد و زادی چشم سیر تمام

گرفت دامن من جیسر نابز آورده
 دوزلف دست چو دام و دل چو صید
 علای دولت و دین پادشاه عاری

وله ایضا

خاک دهگاه فرسعتت مجرب ام
 و آنکه از تو شادمانی دیدند شیزم
 کی کسری گشت در اقصای کعب هم

از نیب کوشش تو فتند از خوشبگر
 با وجود جود تو معدوم نشد کسب ما
 باره سوی سید را که تا از خون شرین

وله ایضا

ز دست چرخ مرقع فلک کون
 سبیل چو سنانی فلک بگرد
 و یک از دل من جیسر باره سکن

بحر بی تیر سدر طاعت سبیل
 شمع شری اندر سواد طاعت شب
 می که کرد تنم را بزند جبر اسیر

جان ار استه بخش قضایل
 ز در برش حش طیر ما خه منزل
 دایره کرد او در مرکز شش که بکل
 این همه کون فاداشده قابل
 فعل نگم دلیل حکمت فاعل
 خسرو حق شویار عالم عادل
 سلیم باشد اگر دل بود بند سلیم
 ز طرزه تو بفرود سوس ده اند نسیم
 بیخ چو ماه نامی بر چو ماهی شسیم
 که زلف است چو چشم و دانه است چو چشم
 بر شراب لب شیر که زو تسنیم
 چه چاره و زرم کز من بیدوست پیام
 هنوز سر زکر پان وصل دست تمام
 چگونه باشد آرام صید او در دام
 که کار دولت او از زای دست تمام
 ناظر صدمه ترا سطح فلک زیر قدم
 از قذای بخش آرزو پر شد شکم
 با طوبی عدل تو منسوخ شد حکم ستم
 ستمک دادی بدعیق خد شوم
 نطقه گشت علامات چتر این کون
 صحیفهای تک شد چو صحف انجیل
 صنف شکل مهابه چو قامت مجنون
 چنانکه در دل جمال علم فاطون
 بی که کرد و دم را باغ عشق زبون

زبان من شده از وصف زلف او عاجز
 فراق او بود صعب و چه بچام
 کنار باغ همه پر حسنه زین داد
 منم که چون هتال لبغ دروغ منشا
 کسی شکل بچکان دهنه در کسار
 ز بهر خطن جان من او خوانده
 خدایکانا اینک در بهر نزار
 هوای بزم ز طیب سخای مزوج
 ای حیدال قدر تو کشته چه آسما
 در شکلات فقط تو پیرایه من
 در موبک بر احوت تو از هنر لوا
 بست از پی احوت تو دیدار در صبر
 در چفته سعادت تو مجددا وطن
 بر باره منشته که با سیرا و کشت
 اطراف او جو خامه و در سیر گل کند
 به صفوت روان شود وقت گزار
 از کار کا چه سنج سوی بارگاه تو
 بر خدمت تو بسته هم از اول افتاد
 بر آینه هست آن بهتر گیری از روشن
 رخس چو رخسار سکن او پد شده بن
 کزین که بر باطنی کشت خالی باحت بیجا
 یکی پس از شاره فلک پیشه کیتی
 می صافی می نوشد خراگن بسی پر شد
 کفازان تو در منبطل است از جوان کردی
 ز شک سوی که از پیک کشت از آنست
 بر عشق آتش زنی چو با که از آنست
 ای طاعت تو بر تک حسن مشتری
 باطلعت چو لاله زلف چو منبلی
 من سیرم ز زلف تک و ز خوار خاتم
 زلف تو شونده کرد عارض بر او
 چو ناله بر حیفه کرد او شمس ربار
 زلف مشکلی جان با کچه سره و پانی
 مراد کونی در چه سر من شکیبانی

روان من شده بر شش روی و مشکون
 و یک باشد هم کام نو بهار آسما
 ضمای باغ همه پر ذایق با رو
 ز لور و شم در شم ز باغ دروغ بر رو
 کسی شبانه سنگان دهنه در چمن
 شای صمد بزرگ خدایکانا چو فون
 قران انجم کرده در تیرین تیر تو

چو چون چون العنت او بر دو بالا
 کونکه دست عیال با تیر آسما
 فرخ از کل کونج در این چنین ضلع
 بر آن بران نشستم که هست بیکرا
 قرارگاه نامی همه جبال و قهار
 ابوالمظفر خورشید خردان آسما
 بیت احزان یا تو سلوت تیر تو

وله ایضاً

دی در حال صمد تو کشته چه آسما
 در مضلات خط تو سر آسما
 بر مرکب شجاعت تو از طفره جان
 بست از پی سخای کفار در زان

آسما که حشمت تو خیر است هر دو
 احرار از دولت تو رحمت و نشاط
 هم در حمت جناب تو بر کردیل
 بیست است است از غزوات تو هر مراد

فی تعریف العرس

هم شاه راه انجم هم عرشه جان
 چون نامه هفت قسم زمین با یک جان
 در قالب مخالف دی جان و ان جان
 کشته کاروان سعادت ز کاروان
 در روح تو کشته هم از تهنه زان

چون کجا جابست چو کوه با کوه
 یعنی ترا بدست که بر روی تعین است
 در پای دولت تو تر با شکر کوب
 کردم وطن در تو که مردان بکینت
 با هر حضرت تو قرن کرد جان

وله ایضاً

بش چون بنیان سکنها و پنهان کرد
 کون که بر پشت علی از آید موضع کلش
 که بدی که رسانست ز تیر زنده
 کجی را بود در کاره باغ خسرو آن سکن

بشر است منت بهرین با بیس حسن جنبی
 بسکن که در کافور است بری او بر تو
 همان خوشتر که نوشی اندر بیج ت هر دو
 خداوندیکه بگریزد سحاب آسمان

وله ایضاً

با عارض چه بسوی چشم چه بهری
 آید مت که شیفه بر سیم و بند
 از نیم تیر خسته که زده دردی
 آیت خردی امارت صند

از چه سره رنگ شتری آله نیر
 در کار من شاده زره و ارباب کرده
 پیدا و ظاهر است بر احوال او چیزی
 شایکه دهنه کرد بر اشتهای سر کار

وله ایضاً

دزدش الف قدس من خیسده چون
 باغ دروغ بکستد ز فرخ و قلون
 ز احوات جنونست و با جنون فون
 چو پستونی کرد ز یاد چهار ستون
 مقام کا که شیاطین همه سول حرد
 که هست تابع حکمتش قضای کن بگون
 بجوف باغی که تو دعوت زود آتون
 زمین از من ز خون روی تو سجون
 و با کجا که رفت تو خیر است بگردگان
 اشعار از صوت تو آفتاب زبان
 هم خدمت رکاب تو بر پیونشان
 داد است است از کلمات تو هر بیان
 در روضه سیادت تو نور از اسکان
 چو پنج با صلابت چو چند بر آتون
 از رخ صد علامت از مرکب زلفش
 در دست حشمت تو جو شد عیان
 جز در مکان نیک نشاند آسما
 ز بر هر خدمت تو را کرده خا خان
 ز دست لعبت سرده کی می بین
 بر خا پس معشوق خاصه دور به جن
 بسان تیغ پولاد است آبی او چه خوش
 همان به شکر پوشی از دیدن کوسم خراگن
 بر انگور از اوصاف زلفش برین
 رخ چون رخسار منی تک زعفران کردی
 بجلت از کما رشیح کفیر ایا کردی
 حاجت داده و با خشر صبر داد و ان کردی
 من مشتری را بدل دید مشتری
 ز نظر شرم خایه در مشک عجزی
 تا پیشه که زلف سیاهت زده کردی
 اگر واقعی علامات و بسری
 تیغ چو زده الشار از اودی حیدری
 چو تو نباشد در کام کسی ز پانی
 که بود ز چنان صورتی شکیبانی

دو لب هندی بر ناست از صفت
 ز جورت ای شن جانم بیا به غم تو
 کلاه کوشه حسن چون پدید آید
 جاناب چون شراب داری
 همه سنگه و جان مارا
 پیوسته ره فراق جونی
 ای وی تو رحمت است آکنی
 ای شاه زلف یار آخسر
 ای تو بخرج مباحش اگر چه
 دانی شها که دور فلک در هزار سال
 کزیر دست هر کس را کنش انیم
 چاکران که رزم چو حیت طانند
 من گویم یار ما مندی
 میرفت دکلاب از منش می بارید

رشید انفراری

بر آرزوی خدمت درگاه شریک
 صحن خنیا شن زیا صبح از بخور
 اندک کل خورد زکی زندی گوست
 نیلوزند آب کشاده زین خاب
 اضحالی قبت با چو یاران که دواج
 دیای علم و عدل شن شاه ملک ملک
 رایات فتح و نصر شن عالی بر ملک

رضی الدین شایبوری

حموی جسته از اهل حال شد و نش
 شراب حانم و لب سبز یکم مجبور
 شرب لعل متوق به بدفع الم
 بیار آن لب لعل از تاسا زیم
 فنج چسب چندان که گره صد جگر
 سردیش صبر سبزه باد جز آن را
 علی انحصوس که باشد سرو مجلس او
 چه با این پنج کشیدم زیار با اینکا

بزرگ چشمه خون زود دیده کبانی
 بکان رسیدم کار و بوم بختی

کمی بخارج جان من بیازاری
 خیال زود فایسج می نیاساید

وله اینا

بر آتش غم کباب دارم
 همواره سر خراب داری
 تا چندم در خراب داری
 تا کی دل من تباب داری
 اندیشه چسب داری

بی آن لب چون شکر تخم را
 پشت طرم شکسته خواهی
 در اذه تو در کک دارم
 مبرم چو خراب صید کردی
 خوشباش که یارگاه خسرو

من قطع است و رباقیاته

ایجاد قیله است بازم من خستد
 که چو خیا طانیندی ملک کشو گیر
 که گویا یاد ز خرد مندی
 مشک از خط غم بر شکش می بارید

بهرت مجلس تو در بحر خواب
 که بجز تیره قد خصم تو می پیاسند
 او می بخشد و همی کرید
 از کفنه من دپتی در حق خویش

کمی بارها شخص من بستر سانی
 چنانکه تو ز جفا بسج می نیاسانی
 در اذنت ز بر سر کلاه رخانی
 رخسار چو آفتاب داری
 همچون شکر اذراب داری
 قصر خردم خراب داری
 در کشتن من شتاب داری
 که چه صفت خراب داری
 از عادت شتاب داری
 چون من بکانه تنها بد صد هسنر
 کو تو بیزیر باشد و خاشاک بر زبر
 تا بزند به شمشیر و بد و زنده تیر
 تو همی بخشش دهی خندی
 میخواند و شکر از دهنش می بارید

امش شیدالدین محمد بن محمود بن مسعود از فضلای مشهور خراسان صاحب کلمات پیاپی بود
 که نید در ضیلت و حکمت مرتبه عالی داشته و خرنیه خاطر از لالی متلانی انکار را بکار اناشته از اوست

من قصاید

در عارض سخن شکر از رخ نکار
 دانگاه شنبید چو عاشق تازو زار
 بگرفته یکدیگر از مهر در گناه
 نورشید زدم و بزم خد ذکر کرد
 آیات جده و خورشش ظاهر بر دیا

بگرفته لاله بر کف جام شرب لعل
 به طرف چو یار با لب سبج سپید
 ایر استین بدامن کچ کرده از کوه
 فرزند رای حکمت آرای که صلاح

رای سفر کردیم در موسم بهار
 روی هوا شده ز طبایع پازر بخار
 زیرا که بود دیده از کسیر از خمار
 مرجان صفت و یک ز کوه کوه بار
 در پیش شده کناده کاجت کف خیار
 پرده آن کردگار چو او کسنگ کردگار

از معارف فضلاد شهرت در همه علوم مستم ایل آنروز بودم روز کار می شاعری ندای رسان بن غافل
 بطون کردی در او احوال بیتی عاشق بگردیده و بوی گلشن خجاق بشامش رسیده ارادت شیخ معین الدین

حموی جسته از اهل حال شد و نش قرین چسب از هزار بیت نظر رسید بعضی از اشعار آنجناب در این کتاب قلمی شد

من قصاید

ز تاب آتش او در هر جوی می جود
 چو باوه داری در پنج او حسد

چو یار بهت مساو شرب همت
 خراب شود شربالی که نور لعل داد

وله اینا

بر آب دیده و خون بگرفت قرار

باز رحمت در دو جان شش شوق

چرا نشسته ام از حضرت و طرب مجرب
 که دیو پنج بلا حول بود که در دور
 گناه دل با در جسد زنج در بخور
 که آواره کرده از سف طارم معور
 که در شراب بسج آورد شرب چور
 شای آنکه بود دور عالمش سور
 بزرگ که نه بلا و جفا و نامش یار